

# سالنامه، وبلاگ غربتستان

www.ghorbatestan.com

آوریل ۲۰۰۳ تا آوریل ۲۰۰۶

سلام خواننده عزیز،

جزوه‌ای که پیش رو دارید حاوی گلچین نوشته‌های من طی سه سال وبلاگنویسیه. گیرم که همه این گلها رز و سوسن و کوکب نباشند و بینشون گل خرزهره و میمون هم پیدا بشه! اما من گل خرزهره و میمون رو هم دوست دارم و میپسندم، مثل همین نوشته‌هایی که از بین مطالب وبلاگم انتخاب کرده‌ام. و وقتی میبینم که شما دوستان خوبم من رو در این سه سال همراهی و با واکنشهای پرمهر و دوستانه به ادامه دادن تشویق کرده‌اید، مسلمه که روم زیاد میشه و این تصور در ذهنم قوت میگیره که ممکنه چنین جزوه‌ای برای بعضی از شما جالب باشه.

پس قبل از همه چیز باید از شما تشکر کنم که وقت و انرژی و پول صرف کردید و به خودتون زحمت دادید و خواننده وبلاگ من بودید و گاهی با پیامهاتون در حقم لطف کردید و باعث شدید که نه تنها بعد از سالها دوباره به فارسی نوشتن بپردازم و یه سرگرمی خوب و مفید و جالب داشته باشم و بتونم افکار و دیده‌ها و شنیده‌هام رو با شما قسمت کنم، بلکه با شما آشنا و حتی دوست بشم و زندگیم با وجودتون غنیتر و سرشارتر از سابق باشه.

این نوشته‌ها رو از نظر قوانین نوشتاری و دستوری تا حدودی حک و اصلاح کرده‌ام و میتونم بگم که از نظر فرم و ظاهر از نوشته‌های منتشر شده در وبلاگم بهتر هستند، بدون اینکه محتواشون فرقی کرده باشه. یه تشکر هم به آقای جامی، نویسنده وبلاگ سیستان بدهکارم که با اینکه منظورش اصلاً و ابداً من و وبلاگم و چنین جزوه‌ای نبود، این ایده رو به کلام انداخت.

با مهر

پانته‌آ

۲۰۰۲

## دوشنبه، چهاردهم آوریل

خواهر کوچولوی من پویک از یه لحاظ بدشانسه. با اینکه بر خلاف من به مامان خانوم رفته و خیلی خوش تیب و خوش هیكله، لحاظ ظاهری عدل یه بینی از پدرش به ارث برده که الحق واژه «مماخ» بیشتر در موردش صدق میکنه. البته من عقیده دارم که مماخش گنده نیست، صورتش زیادی کوچولوئه! اینو هم همیشه بهش میگم ولی الان چندین ساله که دو پاش رو توی یه کفش کرده که یالا من عمل.

حالا که دیگه هیجده سالش هم شده دیگه ولیکن معامله نیست. به این نتیجه رسیده که هم به دلیل ارزونی و هم به خاطر تجربه و مهارت پزشکهای ایرونی باید بره ایران عمل کنه. آخرین بار هم سه سالگیش ایران بوده. از موقعی که این تصمیم رو گرفته ما دیگه برنامه داریم:

- من اگه بخوام عمل کنم باید نوبت عمل رو بنذارم همون روز اول که تا برگردم اثرش نباشه و کسی نفهمه!
- اولاً مگه خلاف شرع میکنی که خجالت میکشی؟ تازه با این مخارج عمل اینجا کلی هم بز داره! ثانیاً خنگ خدا با این مماخ میخوای هیچکس متوجه نشه که چند کیلو وزن کم کرده‌ای؟
- خوب من اگه برم اونجا فارسیم بده، چیکار کنم؟
- نگران نباش. اونجا فامیلها هستند، هواتو دارند.
- منم همون فامیلها رو میگم! وقتی ببینند یه دختر به این سن مثل یه بچه سه ساله حرف میزنه فکر میکنند من عقبزده هستم!

- عقبرده چیه دختر؟ عقب افتاده! بعد هم اونا مثل آدمای اینجا غریبه نیستند که. اگر کسی زبونشونو بلد نباشه مسخره‌اش نمیکند. تازه فامیلشون هستی، دوستت دارند. حرف زدنت اگه خنده‌دار هم باشه براشون شیرینه.
- غریبه‌ها چی؟ اگه خواستم بیرون برم؟
- تنها نمیشه بری. منم باید باهات پیام. تو به یه دیلماج احتیاج داری که هم فارسی بلد باشه، هم آلمانی.
- دیل چی‌چی؟
- دیلماج بابا، دیلماج. یعنی مترجم.
- مو... مونته؟
- مترجم! دیدی حالا؟
- آره، فکر کن مجبور بشم تو خیابون دنبال یه آدرس بگردم! تابلوهای خیابونها رو که نمیتونم بخونم. باید از یه نفر بپرسم آقا، آقا، ببخشید من بیسوادم. میشه بگین اون بالا اسم خیابون رو چی نوشته؟ باور که نمیکنه!
- هه هه هه... چرا، با اون لهجه آب نکشیده‌ای که تو داری بلافاصله میفهمه جریان چیه.
- راستی خیابون... اونجا همیشه باید روسری سر کرد؟
- بله همیشه.
- تو خونه هم؟
- نخیر تو خونه لازم نیست.
- تو سینما چی؟
- تو سینما باید سرت کنی.
- سینما که باز نیست مثل بیرون؟
- فرق نمیکنه. باید روسری سرت کنی.
- خوب کنار دریا چی؟
- باید روسری سرت کنی.
- روسری که با بیکنی خیلی خنده‌دار میشه؟
- کی گفته اجازه میدن بیکنی بپوشی؟ شتر در خواب بیند پنبه دانه!
- این یعنی چی؟
- هیچی بابا.
- پس فقط مایوی یه تیکه اجازه میدن؟
- نه عزیز من، اصلاً مایو چیه؟ با رویوش و شلووار و روسری! مگه اینکه پلاژ شخصی باشه که اونم ممکنه دردسر بشه.
- وا! مگه اینا دیوونه‌اند؟ با لباس که همیشه شنا کرد؟!
- خوب فلسفه‌اشون اینه که یه زن مؤمن از این غلط نباید بکنه.
- مؤمن چیه؟
- یعنی دین‌دار، مسلمون.
- نمیشه بگم من مسلمون نیستم؟
- این مقررات برای همه هست. چه مسلمون، چه مسیحی، چه بودیست.
- خوب تو خیابون چی میشه پوشید؟ من اون پالتوی فهوه‌ایم رو میتونم بپوشم؟
- نمیدونم. اون زمان که من ایران بودم همچین چیزی جزو محالات بود، چون اون خیلی تنگ و کوتاهه.
- ولی من خودم تو اینترنت دیدم که دخترها لباسای تنگ و کوتاه پوشیده بودن.
- اون دلیل نمیشه. من هم اون موقعها خیلی کارها میکردم که ممنوع بود. اون دخترها هم شاید پی دستگیر شدن رو به تنشون مالیده‌اند!
- اگه من رو دستگیر کنند چیکارم میکنند؟
- اعدام!
- اعدام؟ چرا اعدام؟
- بخاطر لباسه که نه. ولی تو در یه محیطی بزرگ شده‌ای که بهت اعتماد به نفس داده. یاد گرفته‌ای که از حق خودت دفاع کنی و حرف زور نشنوی. یاد گرفته‌ای که توی چشم مامورین نگاه کنی و اونا رو پاسدار امنیت بدونی، نه مخل امنیت! و ازشون نترسی. اونجا بعد از چند دقیقه آنچنان داد سخنی میدی که برای سر به نیست کردن ده نفر کافیه!
- پس چیکار کنم؟
- هیچی. من یه کت خودمو بهت میدم که تا زانوهات پایین بیاد و به تنت زار بزنه، یه لچک گنده هم...
- لچک؟
- یه روسری گنده هم میبچی دور سرت. اونجا برات یه چیزی میخریم. ولی با هیچکس بدون اجازه من حرف نمیزنی، به کسی هم نگاه نمیکنی.

- خوب آگه یه پسر خوشگل دیدم چی؟  
- یه سقلمه به من بزنی خیرم کن که من هم نصیبی ببرم!

## جمعه، هجدهم آوریل

مامان توی آشپزخونه به سرعت اینور و اونور میره و غذاها رو حاضر میکنه. بابا تو سالن با مهمونها خوش و بش میکنه و سیگار میکشه. تولد پنج سالگی من بهانه خوبی برای یه پارتی بزرگه. من فقط شیوا و فرهاد، بچه‌های لوس و نر همسایه رو دعوت کرده‌ام که من رو همیشه اذیت میکنند. ولی تا پاشون به سالن میرسه و خیل آدم بزرگها رو مبینند خجالت میکشند و فرار میکنند به خونه‌اشون. از خودم میپرسم مگه آدم بزرگها ترس دارن؟ ولی خوب، گفتم که نر هستند.

من میرم و خودم رو قاطی جمعیت میکنم. همه لپم رو میگیرند و باهام حرف میزنند. بعد هم با عمو ممد که همه بهش میگن ممد هندی (شکل راج کاپوره، هندوستان هم درس خونده) باباکرم میرقصم. بابا برام بادکنک باد میکنه. ماما کیک رو میاره و شمعه‌ها رو فوت میکنم. همه دست میزنند، بهم تبریک میگند، منو رو زانوشون میگذارند و تا بم میدند... بابا تعریف میکنه که من رو به کلاس اول دبستان پذیرفته‌اند و شاگرد زرنگی هستم. ماما اجازه میده نقاشی‌هام رو بیارم و به همه نشون بدم. گور بابای شیوا و فرهاد.

شب شده و تو اتاقم کادو هام رو ورنانداز میکنم. یک عالم اسباب‌بازی کادو گرفته‌ام. عمو کیوان که خودش هنوز مجرده برام یه چیزی آورده که از سر در نمیارم. یه جعبه گنده است با عکس یه دختر بچه که به تی‌شرت آبی تنشه. روی تی‌شرت عکس یه گله که برق میزنه. توی جعبه تمام رنگهای دنیا هست: خونه خونه فرورفتگی‌هایی وجود داره که توشون پر از یه پودر براقه. سبز، طلایی، قره‌ای، سرخابی، قرمز، آبی... یه تیوپ چسب هم هست. نوشته‌های روی جعبه به انگلیسیه و هر چه زور میزنم نمیتونم بخونم، آخه تو مدرسه فقط چند تا کلمه انگلیسی یاد گرفته‌ایم که اینجا هیچکدوم رو ننوشته.

نوک انگشتمو محتاطانه در پودر طلایی فرو میبرم. پودر به انگشتم میچسبه و وقتی تکونشون میدم آروم آروم به زمین میریزه. موقع ریختن به تمام رنگهای رنگین‌کمون میدرخشه. سحر شده‌ام. این دفعه تمام دستم رو توی پودر فرو میبرم...

مامان میگه آگه تمام جاروبرقی‌های دنیا جمع بشن نمیتونن این همه اکلیل رو که به خورد موکت رفته بکشن بیرون. چند تا حرف در مورد عمو کیوان میزنه که نمیفهمم، ولی از لحنش معلومه که از اون حرفه‌است که نباید تکرار کنم.

با این حال نمیدونم چرا اینقدر عصبانیه. موکت خاکستری رنگ اتاقم به تمام رنگهای دنیا میدرخشه. روش قدم میدارم و برای خودم مجسم میکنم که دارم روی رنگین‌کمون راه میرم...

\* \* \*

سه سالم هنوز نشده. در یه اتاق پر از دحام روی زانوی مادرم نشسته‌ام و در این فکرم که چقدر از این زاکت قهوه‌ای رنگی که تنه بدم میاد. زبره و تنم رو آزار میده، ولی جرئت اعتراض ندارم. ماما از بچه‌ها نق نقو خوشش نمیاد.

یه دفعه همه هلهله میکنند و یه خانم با یک لباس سفید که در چشمان من خیلی باشکوه وارد اتاق میشه. توی موهاش یه تاج شکوفه گذاشته‌اند و من چقدر دلم میخواد دست کم یکی از اون شکوفه‌ها رو داشته باشم. حالا غصه میخورم که چرا ماما وقتی میخواستیم بیایم نگذاشت اون پیراهن سفیدم رو بپوشم که از جونم بیشتر دوستش دارم. آستینهایش پفیه و روش پر از عکس خرگوش و هویجه. هر وقت اون رو میپوشم احساس میکنم خانم شده‌ام. مثل این خانمه با لباس سفیدش و شکوفه‌هاش.

\* \* \*

کسل هستم، با اینکه توی ماشین نشستن و دور میدون شهاد گشتن رو خیلی دوست دارم. این دفعه ماما اجازه داده که اون پیراهن راه‌راه رو بپوشم. میگه پیراهن خرگوشیت برات کوچیک شده. من کی بزرگ شدم که خودم خبر ندارم؟ ماما موهاش رو رنگ کرده و همه جا میگه که خیلی راضیه، ولی من رنگ جدید موهاش رو دوست ندارم. بهش نمیگم چون میترسم ناراحت بشه (بیست و هفت سال بعد هنوز هم معتقدم که بهش این بلوند تیره نمیومد و هنوز هم بهش نگفتم).

بابا همه‌اش بوق میزنه: بیب بیب بیب... از دستش دلخور میشم، چون هیچوقت نمیداره من با بوق ماشین آهنگ بزنم.

میگه درست نیست آدم تو خیابون سر و صدای بوق رو دربارها. حالا بین خودش چقدر سر و صدا میکنه.

بابا ماشین رو به گوشه میدون نگه میداره و پیاده میشیم. اون خانم دفعه پیش هم اینجاست و به لباس سفید بلند دیگه تنشه. خوش به حالش! عموم کنارش ایستاده. نمیدونم چرا همه اینقدر خوشحالند. من خوابم میاد. یه نفر دوربین به دست میاد و میخواد از همه امون عکس بگیره. میخوام کنار اون خانمه بایستم، ولی بابا میگه برو جلوی جلو. آقای عکاس میخواد من رو روی زمین بنشونه، ولی نمیذارم و جوری چمباتمه میزنم که لباسم کتیف نشه. بدجوری کفری هستم. توی دلم به خودم میگم حالا که اینطوره یه کاری میکنم که بعداً تو عکس معلوم باشه که من خسته و عصبانی هستم. دستم رو میذارم زیر چونه ام، و سعی میکنم که تمام بیحوصلگی و خستگی دل کوچیکم رو توی قیافه ام بروز بدم.

## شنبه، نوزدهم آوریل

همگی رفته بودیم خونه یکی از فامیلهای مهمونی. شهرری مینشستند، نزدیک شاه عبدالعظیم. خونه اشون ته یه کوچه تنگ خاکی بود و در چوبی آبی رنگی داشت. یه خروس گردن کلفت بدجنس هم داشتند که چند سال پیشش آنچنان نوکی به شست پام زده بود که جاش یه تاول گنده دراومده بود.

گمونم هشت نه سال داشتم. برادرم پیروز که چهار سال از من کوچیکتره با دختر فامیلمون پریسا تقریباً همسن بود (دوتا خواهر و برادر کوچیکترم هنوز به دنیا نیومده بودند). داشتند در طبقه بالا با هم بازی میکردند و من بعد از نیمساعتی رفتم یه سر بالا که ببینم چه آئیشی میسوزوند، چون مدتی بود که سر و صدایشون کم شده بود. وارد شدنم به اتاق باعث چند اتفاق زنجیره ای شد:

- پریسا که پنجره رو باز کرده و کاملاً از اتاق بیرون رفته بود و داشت روی لبه بیرونی پنجره ادای آکروباتها رو درمیآورد هول شد و دستاش رو گرفت به لبه پنجره که بیاد تو.
- من با دیدن این صحنه وحشت کردم و داد زدم: دارین چیکار میکنین اینجا؟ پریسا بیا تو ببینم! و دویدم طرف پنجره...
- (از اینجاش رو اسلوموشن بخونید.)
- برادرم هم هول شد و نیمه خیز شد که بلند بشه، اما سکندری خورد و دستشو عدل گرفت به لنگه پنجره که نیفته.
- پنجره بسته شد.
- انگشتهای پریسا هنوز روی لبه پنجره بودند و لای در گیر کردند.
- پریسا پرت شد پایین.

همین لحظه من به درگاه پنجره رسیدم و دیدم که پریسا اول روی چند کارتن پر از کاشی افتاد که برای مرمت حموم گوشه حیاط روی هم تل انبار شده بودند. بعد قل خورد و افتاد روی زمین. من هم بی معطلی پله ها رو پایین دویدم و توی راه دیدم که مادرش هم انگار صدای افتادنش رو شنیده و داره میدوه. با هم به حیاط رسیدیم و من گفتم که چی شده. مادره به جای اینکه ببینه سر دخترش چی اومده جیغی زد و تالاپی افتاد و غش کرد.

خوشبختانه مامان خانوم که اون هم از راه رسیده بود خونسردیش رو حفظ کرد و رفت سراغ بچه. نفس دخترک تازه بالا اومده بود و شروع کرده بود به عز زدن. مامان من رو فرستاد که پدر پریسا و پدر خودم رو صدا کنم و در ضمن برم سراغ برادرم که هنوز از اون بالا جریان رو با علاقه و کنجکاوی دنبال میکرد، تا اون پشت سر پریسا پایین نیفته!

پدر پریسا که شوک و وحشت از وجناتش پیدا بود بدون یک کلمه حرف دوید توی حیاط و بدون اینکه به اعتراضات مامان خانوم مبنی بر خطر تکون دادن بچه واقعی بنذاره از زمین بلندش کرد، بغلش کرد و شروع کرد به دویدن به سر کوچه، پدرم هم به دنبالش.

تا من و مامان خانوم بیایم به صرافت بیافتیم که به مادر پریسا برسیم حیاط پر از آدم شد. اندازه چهل پنجاه تا زن که احتمالاً همسایه بودند با چادرهای رنگارنگ در عرض چند ثانیه خونه رو اشغال کردند. یکی رفت چایی بنذاره، یکی شونه های خانم میزبان رو میمالید، یکی باهاش حرف میزد که دل تو دلش بیاره، یکی شروع کرد دعا خوندن... ولی بیشترشون نشسته بودند و گل میگفتند و گل میشنفتند و چایی هورت میکشیدند.

توی این هیر و ویر دیدم که یه خانمه به لیوان آب برای خانم فامیلمون آورده و میگه: آب طلا بخور که ترست بریزه. بعد هم گردنبنند طلای خانم رو توی لیوان آب فرو کرد و درآورد و لیوان رو گرفت جلوی لب خانمه که بخوره.

من که اصلا با اینجور عقاید و خرافات آشنایی نداشتم پخ پخ خندیدم و بیخیال گفتم: مگه طلا دواست که میدین بخوره؟ به دفعه مامان با عصبانیت به چشم‌غره بهم رفت که یعنی خفه‌خون! من فهمیدم که حرف بدی زده ام. خجالت کشیدم. عقب عقب رفتم که برم به گوشه‌ای گم وگور بشم و خودم رو از نظرها پنهان کنم که به دفعه به صدای مهیب «جرینگ» از پشت سرم بلند شد. نگو یکی از همین ساحرین محلی دو شیشه‌ء گنده (از اونا که توش آبلیمو نگه میدارند) پر از «آب دعا» با خودش آورده که باهانش برای شفای پریسا جادو و جنبل کنه و پای من هم گرفته بهشون و هر دو رو خورد و خاکشیر کرده (آب دعا به آبی که بهش کمی گلاب و زعفران میزنند و به آخوند ورد میخونه و بهش فوت میکنه تا بیمارها ازش بخورند و دیگه احتیاج به دکتر و بیمارستان و داروخونه نداشته باشند).

نفسم رو توی سینه حبس کردم و منتظر بودم که دیگه درجا توسط يك فوج خانومهای خشمگین لینچ بشم. خدا پدر اون پیرزنی که صاحب شیشه‌ها بود رو بیامرز که با به خنده بی‌دندون همه رو (به خصوص من رو) آروم کرد: قضا بلا بوده!

بیخ گوش مامان گفتم: قضا بلا؟  
آهسته جواب داد: یعنی شیشه سپر بلا شده که سر پریسا چیزی نیاد. بلا به جای اینکه به پریسا بخوره به شیشه‌ها خورده. خوب خرافی هستن دیگه، ولی تو چیزی نگو. زشته، بدشون میاد.

وقتی پریسا یکی دو ساعت بعد از بیمارستان برگشت و پدرش با روی خندان خبر داد که حتی به خراش هم برنداشته، رفتم تو فکر که نکنه اون پیرزنه حق داشته؟

### دوشنبه، بیست و یکم آوریل

آفتاب بیرمق زمستون از لای شاخه‌های درختها به زمین میتابه. برگهای زرد زیر کفشهام خش خش میکنند. با احتیاط دامن بلندم رو از روی زمین جمع میکنم و به راهم میون درختهای جنگل ادامه میدم. اسب سفیدم پشت سرم دنبال میکنه. پال و سمش طلائی هستند و زینش با سنگهای قیمتی رنگین تزیین شده.

ناگهان از پشت درخت سر و کلاه یک گول وحشتناک سبز میشه و راهم رو مینده. پوست خاکستری‌رنگش پر از لکه‌های سیاهه. رو کلاهش دو تا شاخ بزرگ سبز شده و دم درازش بیقرارانه به اینور و اونور حرکت میکنه. چشمهای خون‌گرفته‌اش به من خیره میشن. با صدای مهیبی نعره میزنه:  
- تو کی هستی؟ به چه جرئتی پاتو توی جنگل من گذاشته‌ای؟

بی‌معطلی شمشیر طلائی رو از غلاف بیرون میکشتم و فریاد میزنم:  
- من به شاهزاده خانوم شجاع هستم و میخوام ملک محمود رو که تو نوی قلعات زندانی کرده‌ای نجات بدم!

آقا دیوه قهقهه میزنه:  
- ها ها ها! خیال کرده‌ای! تو هیچوقت نمیتونی منو شکست بدی! الان به لقمه چپت میکنم!  
به من حمله میکنه. من و اسب سم طلاام باهانش میجنگیم. ولی زور آقا دیوه زیاده و شمشیرم رو از من میگیره:  
- الان میخورم!

وحشتزده با اسبم فرار میکنم. ولی یک دفعه یک کوه خار جلوی راهم رو میگیره. با خنجرم سعی میکنم که راهی از میون خارها باز کنم. از پشت سرم صدای دیوه میاد:  
- دختر مگه خل شدی؟ داری چی به سر گلهای زبون‌بسته میاری؟

برمیگردم و مامان رو میبینم که دست به کمر توی باغچه ایستاده و با عصبانیت نگاهم میکنه.  
- بیخشد مامان. داشتم بازی میکردم.  
- این چه جور بازی‌ه؟ تو دیگه بزرگ شدی. چهار سالته! باید حرف گوش بدی. دیگه نبینم گل سرخها رو خراب کنی ها!  
- چشم مامان. معذرت میخوام.

مامان آهی میکشه و دستش رو روی شکم برآمده‌اش میذاره. به من قیلا گفته بود که توی شکمش به نی‌نی هست، ولی من از

حرفش سردرنیاوردم. نی‌نی اونجا رفته چیکار؟

مامان روی نیمکت کنار باغچه میشینه. رنگ و روش پریده. آهسته و شمرده میگه:  
- خوب گوش کن ببین چی میگم. من دلم درد میکنه. اون نی‌نی توی شکمم میخواد بیاد بیرون. زود برو در همسایه بالایی رو بزنی و بگو به بابا زنگ بزنند. باید بیاد دنبالم من رو ببره بیمارستان.

خونه ما هنوز تلفن نداره. از باغچه بیرون میام، از حیاط رد میشم و به طرف در میرم...

\* \* \*

قلعه دیو شادار، پرهیت و تیره، جلوم سر به فلک کشیده. دروازه رو به زحمت هل میدم و باز میکنم. از سالن تاریکی رد میشم و به پلکان گرد و خاک گرفته پیچاپیچی میرسم. بالای پلکان حتماً سردابیه که دیو ملک محمود رو در اون زندانی کرده. از پله ها بالا میرم...

\* \* \*

شهلا خانم با صدای بلند میگه:

- مگه نمیشنوی؟ میگم چی شده؟ چی میخوای؟

با گیجی نگاهش میکنم. سرم رو پایین میندازم و به فکر فرو میرم... مامان گفت چی بگم؟ دلش چی شده؟ یه دفعه گل از گلم میشکفه:

- مامان میگه دلش درد میکنه. شما دوا دارین بخوره دلش خوب بشه؟

شهلا خانم منو کنار میزنه و با سرعت از پله ها پایین میره. در خونه ما بازه. صدای حرف زدنش با مامان میاد، ولی درست نمیشنوم چی میگن.

\* \* \*

بابا خندان از زمین بلند میکنه و بغلم میگیره و با انگشت به دیوار شیشه‌ای اشاره میکنه:

- اون خپل سیاه‌سوخته رو ببینی؟ اون نی‌نی ماست! برادر کوچولوت!

پشت شیشه یک عالم نی‌نی هست. نمیدونم کدوم رو میگه. یه خانم پرستار با اونفورم سفید و کلاه پرستاری (از اونا که من براشون می‌میرم) یکیشون رو بلند میکنه و لیخندزان بهمون نشون میده. بابا راست میگه. هم خپله، هم سیاه سوخته. پس نی‌نی که میگفتن تمام مدت اینجا بود، نه تو شیکم مامان!

- نی‌نی چه خوشگله! نمیشه ببرمش با خودمون خونه که من باهاش بازی کنم؟

## جمعه و شنبه، بیست و پنجم و بیست و ششم آوریل

### خوشا شیراز و وضع بیمتالش

### خداوندا! نکه دار از زوالش

مامان خانوم، همونطور که قبلا حضورتون عرض شد، از خطه روحپور خوزستانه و از طایفه بختیاری کسخاللی که مخفف کی‌شیخ‌عالی باشه. ما هر وقت که فرصت میشد، مثلاً در تعطیلات نوروز یا تابستون، میرفتیم اهواز و مسجدسلیمان و اندیشک و ایذه و خلاصه به دور هجری قمری در خوزستان میزدیم که تا اونجا که مقدوره بیشتر فامیله رو ببینیم. اونها هم هر کدوم آگه کمتر از یه هفته می‌موندیم دلخور میشدند و تازه اغلب به یه هفته هم راضی نبودند و وقتی میخواستیم راه بیفتیم با اصرار و قایم کردن کفشامون و دیگه هر تمهیدی که به ذهنشون میرسید سعی میکردند مانع از رفتنمون بشند!

یه دفعه که تابستون اونجا بودیم و میخواستیم دیگه خوزستان رو ترک کنیم مامان خانوم یه ایده تاریخی به ذهنش رسید و اون هم

این بود که به جای بازگشت مستقیم به تهران اول به سر بریم شیراز.

از اونجایی که در شیراز فامیل نداشتیم باید به هتل میرفتیم. من به این جور چیزها وارد نبودم (ده پونزده سالم بود) ولی پرسیدم: مامان خانوم، شناسنامه هامون همراهت نیست، دردسر پیش نیاد؟ جواب داد: ای بابا! شناسنامه از مرد و زن میخوان که ثابت بشه زن و شوهر هستند، نه از یه زن خانه دار با چهار تا بچه فد و نیم فد! گفتم: هر جور خودت میدونی. اما من که چشمم آب نمیخوره.

نشون به اون نشون که همون هتل اولی ما رو درجا انداخت بیرون! اگه شناسنامه نباشه اتاق هم در کار نیست! دیگه سفر اودیسسه ما در شیراز شروع شد. من و مامان عین گریه بچه ها رو به نیش گرفته بودیم و با یه خروار چمدون (حساب کنید آدم برای یکی دو ماه مسافرت، اون هم با بچه کوچیک، چقدر بار با خودش میبره!) از این هتل به اون هتل توی خیابونهای شیراز علاف بودیم. حسابی که پوستمون کنده شد و غروب شد و دیگه یواش یواش میخواستیم دنبال یک پارک بگردیم که روی نیمکتهاش تا صبح بپنوته کنیم، دل یک هتلدار از عز و جز و استغاثه ما سوخت و بهمون اولاً اجازه داد که یه شب در هتل بمونیم و ثانیاً توضیح داد که به جای شناسنامه میتونیم یه تأییدیه اثبات هویت از کمیته انقلاب اسلامی بیاریم و اونوقت دیگه مشکلی نیست.

فرداش که مامان بعد از خواب مفصل و یه صبحانه مفصلتر چون تازه ای گرفته بود نظرش عوض شد. گفت: نه! این حرفها همه اش چرنده! اینها الکی از خودشون حرف در مبارن. مگه میشه که من، یه مادر میونسال با چهار تا بچه، مجبور باشم شناسنامه نشون بدم؟ بریم چند تا هتل دیگه هم ببینیم!

داشت اشکم در میومد. نالیدم: مامان! تو رو خدا! تو رو پیر! تو رو پیغمبر! یا تو رو به اونی که قبول داری قسم! بیا و از خر شیطان پیاده شو! ما میخواستیم سه روز بمونیم. یه روزش که رفت، بیا نصف امروز رو هم بذاریم بریم این ورق پاره رو جور کنیم و خیال خودمون رو راحت کنیم! من دیگه نمیکشم، پاهام پر از تاولند، کت و کول هم برام از بغل کردن مداوم بچه ها و چمدون کشی نمونده! یا بیا برگردیم به تهران و عطای شیراز رو به لقاش ببخشیم!

ولی مامان وقتی اون رگ لریش میزنه بالا دیگه به هیچ صراطی مستقیم نیست. دوباره توی خیابونهای شیراز راه افتادیم. دست کم این دفعه دیگه چمدونها همراهمون نبودند...

همونطور که احتمالاً خودتون میتونید حدس بزنید دمدمای غروب دست از پا درازتر به هتل برگشتیم. دیگه مامان یواش یواش داشت باورش میشد که ممکنه از یه مادر میونسال با چهار تا بچه هم برای اقامت در هتل شناسنامه بخوان!

دل و روده چمدونها رو ریختیم بیرون و بعد از کلی جستجو دو تا مانتوی نسبتاً ساده و تیره پیدا کردیم. مامان حتی راضی شد (بعد از این که جون من رو بالا آورد) استثنائاً به جای جوراب نایلون شلوار بپوشه. تن خواهرم و برادرهام هم توی اون گرمای بی پیر تی شرت های آستین بلند و شلوارهای بلند کردیم و همچنین نسبتاً آماده شدیم که با پای خودمون به کنام شیر که چه عرض کنم، شغال بریم!

حالا مشکل اینجا بود که انگار توی این شهر هیچکس نمیدونست کمیته کجاست! شاید هم با ما شوخی داشتند، یا شک کرده بودند که چرا ما با این سر و ریخت و لهجه تهرانی سراغ کمیته رو میگیریم... یا شاید در شیراز کسی تا به حال داوطلبانه و بدون زور سرنیزه مجبور نشده بود بره کمیته که آدرسش رو یاد بگیره!

رو این حساب بعد از یکی دو ساعت علافی مجدد در خیابونها برای اولین و آخرین بار در زندگی از دستگیریمون توسط کمیته خوشحال شدیم! خنده داریش اینجا بود که بر خلاف تصور اولیه، من دلیل دردسر با کمیته نبودم، بلکه مامان خانوم! از اونجایی که مامان اون موقعها معتقد بود که شلوار به هیکلش نمیداد فقط دامن همراهش داشت. شلوارهای من هم همه برایش زیادی تنگ و بلند بودند و آخر سر بهش یه لگینز (به کسر لام - شلوار تنگ و چسبونی از جنس تریکو) دادم و به خیال خودم فکر میکردم بهتر از اون جورابه های شیشه ای خودش. ولی متأسفانه این با منطق آقا یون سازگاری نداشت و از دیدشون لگینز یه جوراب خیلی کلفت نبود، بلکه یه شلوار خیلی تنگ بود!

بعد از اینکه یک جوانک ریشو نطق پر حرارتی درباره شهر شهیدپرور شیراز و سنگفرشهای آغشته به خون شهیداش که ما با این لگینز بهشون بی احترامی کرده بودیم! ادا کرد متوجه شد که ما اصلاً از دستگیری دلخور نیستیم و همه اش ازش خواهش میکنیم که ما رو بره کمیته! اول یه خرده گیج شد و پایه های دیدگاه جهانیش در این صحنه سورئال تزلزل پیدا کرد! بعد هم به عقلمون شک کرد تا براش جریان رو مفصلاً تعریف کردیم. اینجوری شد که بالاخره فهمیدیم کمیته کجاست. مسئله خون شهیدها هم تو این

هیر و ویر منتفی شد.

«کمیت» شامل په اتاق تنگ و تاریک بود که توش په زن عظیم‌الجثه جادراچقوری ریشو با ابروهای پاچه بزی خودش رو به زحمت پشت یک میز تحریر فکسنی چپونده بود. از فرار معلوم همون موقع په زن دیگه رو به جرم ولگردی آورده بودند اونجا که از وختانش سابقه‌داری مبارید! آنچنان قشقرقی راه انداخته بود که نگو! زن کمیت‌ای سعی میکرد بازجوییش کنه و مدارکش رو میخواست، ولی اون یکی فقط جیغ و ویغ میکرد و به دستگیری ناحقش اعتراض داشت. بعد هم په دفعه زد به صحرای کربلا و جلوی چشمان حیرت‌زده ما و زن کمیت‌ای پیراهنش رو زد بالا و جای عمل جراحی روی شکمش رو که معلوم نبود مال چند سال پیشه نشون داد و جیغ کشید: من مریضم! من عمل کرده‌ام! ولم کنید برم! من حالم بده، ناخوشم!

از اونجا به بعد دیگه همین شد تکیه‌کلامش و کسی نتونست حرف دیگه‌ای از زیر زبانش بیرون بکشه. اون رو بردند و نوبت ما شد. صحنه کم‌دی قیل کلی باعث تفریحمون شده بود و همون یواشکی پیک‌پیک خندیدن په خرده دل توی دلمون آورده بود. امیدوارم اون زن مریض و عمل‌کرده هر جا هست سلامت باشه. رفتارش و زندگی‌ش که تقصیر خودش نبودند، بلکه زاییده محیطی بودند که قوانینش رو فقر و بیسوادگی و فرهنگ غلط تعیین کرده بودند.

به هر حال اون رفتارش باعث شد که زن کمیت‌ای که خوشحال بود از شر جیغ و داد اون خانم خلاص شده و حالا خودش رو با ما روبرو میدید با خوشرویی بهمون کمک کنه و سعی کنه که کارمون رو راه بندازه. از بدشانسی نه تلفن شرکت پدرم جواب میداد و نه تلفن خونه. خوشبختانه دفترچه‌ای تلفن همراهمون بود و یکی از دوستانمون از تهران با فکس هویتمون رو تایید کرد. دیر وقت شب به خوبی و خوشی، برگه تأییدیه با مهر کمیت به دست، ولی آش و لاش و داغون، به هتل برگشتیم.

فرداش مثل این فیلم‌های صامت که روی دور تند هستند با سرعت و عجله فوق‌العاده رفتیم سعیدیه و حافظیه و تخت جمشید و با آخرین اتوبوس راهی تهران شدیم. په عکس هم در حافظیه گرفتیم که کاشکی میدیدید چطور خستگی و کلافگی از قیافه‌امون داد میزنه! همون موقع تصمیم گرفتم که په روز به شیراز برگردم و ایندفعه واقعاً با زیباییهای شهر آشنا بشم. ولی این دفعه با شناسنامه!

## یکشنبه، یازدهم مه

آقا، کشتند ما رو بس که هی غر زدن «به سلامتت توجه کن!»

دکتر میگه: خانم، این کمردرد شما به علت انحراف ستون فقراته. باید کفش راحت بپوشی و لایه مخصوص نوس بذاری. میگم چشم. میرم کفش راحت طبی بخرم، میبینم اوایل! پیرزن هفتاد ساله هم حاضر نمیشه کفشهای به این زمختی و بدشکلی بپوشه. رنگ؟ بژ روشن متمایل به خاکستری چرک! همه از دم! سگکهاشون آنچنان گت و گنده هستند که حتی په کسی که نیمه‌فلج و نیمه‌کور باشه هم بتونه راحت باز و بسته کنه. تازه قیمت خون باباشون رو میگیرند. از حرص یک جفت کفش پاشنه ده سانتی ورنی قرمز جیغی میخرم و میرم خونه.

لایه مخصوص رو با نسخه دکتر سفارش میدم و میگیرم. گویا با من لچ میکنه که چرا من رو توی اون کفش خوشگل‌های مامان بزرگی نگذاشتی. آنچنان پام رو آش و لاش و زخم و زلی میکنه که راه رفتن آهسته و شلان‌شلانم عین همون پیرزنها میشه.

فکر میکنم: خوب کفش ورزشی هم راحته. فوقش نمیتونم با دامن بپوشم. میرم توی مغازه. په پسرک فروشنده شونزده هیفته ساله میاد و شروع میکنه به راهنمایی: برای چه نوع ورزشی میخوایی؟ اگه jogging میکنی اینها خوبه، چون maximum Air-Sole unit داره و ضرب قدمها رو plush cushioning میگیره. ولی خوب built-in support system این یکی بهتره. بعد ضرب breathable این از اون بالاتره. البته cinch up این یکی رو هم باید در نظر بگیرین، چون extrapolated saddle lacing system داره...

به کفشهای پر زرق و برق و اجق‌وجق توی دستش نگاهی میدازم و در دلم میپرسم: پس سر اون کفشهای آدیداس سفید قدیم چی اومد؟ لبخندی میزنم و تشکر میکنم و فرار رو بر قرار ترجیح میدم.

میرم خرید. از جلوی Al Natura که په فروشگاه محصولات طبیعی و مثلاً سالمه میگذرم و به خودم میگم: عمرآ پام رو اونجا نمیذارم! آدم سالم هم باشه اونجا احساس مریضی میکنه. فضاش مثل داروخونه است و پر از آدمهایی (اکثراً مونث) که باد به غیب انداخته‌اند که بین من چقدر سالم خرید میکنم! یعنی عین خیالشون هم نیست که همینها دو قدم اونورتر در سوپرمارکت نصف این قیمت فروخته میشن. میوه‌های بیرنگ پلاستیده و چروکیده، نون سیاه چغرفه سفت که انگار بادشون رفته گندم رو اول باید آسیاب

کنند، شکلات و آبنبات بدون شکر برای بیماران رژیم، خروار خروار غلات مختلف در بسته‌های کوچک: از گندم و جو گرفته تا ارزن و یونجه و... آخ آخ. یه دفعه چند سال پیش دوستم سیما از من مترادف آلمانی «جو» رو پرسید. حواسم نبود، بهش عوضی ترجمه یونجه رو گفتم. یک آش یونجه‌ای درست کرد که بیا و ببین!

در سوپرمارکت عذاب وجدان میگیرم: آخه من باید تغذیه سالم داشته باشم! گوشت معمولی ناسالمه. یاد مواد هورمونی و جنون گاو و وبای گوسفند و جدام مرغ و رماتیسم ماهی میافتم. ولی آخه یعنی من با ماشین بکوبم و پنجاه کیلومتر برم تا فلان دامداری که مثلاً گوشتهاش سالم هستند؟ مگه این بیماریها تا به حال توی همین دامداریهای سنتی هم کشف نشده‌اند؟

اصلاً هر نوع گوشت ناسالمه! زنده باد گیاهخواری! مهم نیست که شوورخان اگه بهش بگم دیگه گوشت نمیخوریم انقلاب پارتیزانی میکنه، چون نود درصد خورش از پروتئین حیوانی تشکیل شده. یه جوری فانعش میکنم (ارواح شکمرا!) ولی تخم مرغ لازم داریم. سه یورو بالای ده تا تخم مرغ تولید شده به روش سنتی میدم. یعنی مرغها توی مرغداری آزادانه اینور و اونور میرن و دون میچینن و توی قفسهای تنگ با تغذیه کنترل شده و ماشینی نگهداری نمیشن. منتها اینجوری تخمهاشون رو به روش معمول قایم میکنند و باید پیدااشون کرد. دو تا از تخم مرغها رو انگار دیر پیدا کرده‌اند، چون گندیده هستند. بقیه نطفه دارند. پوست همه‌اشون هم آنچنان نازکه که اگه نگاه چپ بهشون کنی میشکنند.

اصلاً میخوام از این به بعد با میوه و سبزی خام شکم صاحبمردهامون رو پر کنم. عین آدم و حوا. میرم به جای سیبهای معمولی اونهایی رو بردارم که چهارتایی بسته‌بندی شده‌اند و روشون گنده نوشته! BIO یعنی محصول طبیعی و بدون هورمون و تغییرات ژنتیک و سموم شیمیایی (هرچند که قیافه‌اشون عین همون معمولیهاست!) ولی چشمم میافته به قیمتشون و آه از نهادم برمیداد: نیم کیلو شون چهار یورو!

شب مضممانه یه سینی سبزیجات خام با سس میذارم جلوی شوهرم. نگاهی میکنه و بدون اینکه چیزی بگه، میره به آشپزخونه و برای خودش گولاش (قیمه گوشت) درست میکنه. از حرصم تمام سبزیجات رو قرچ قرچ میجویم و با شکمی که قار و قور میکنه میرم بخوابم. هنوز چشمم گرم نشده اند که باید برم بیرون و - گلاب به روتون - تا صبح در دستشویی بیتونه کنم. صدای خنده خفه شوهرم از اتاق خواب میاد.

ورزش! ورزش خیلی خوبه! در پارک از کنار دخترهای خوشگل و خوش‌هیكل ملبس به تاپ و شلوارک و پسرهای خوش‌تیپ با بدنهای فولادی و برنزه که خندان و در حال صحبت میدوند هن‌هن‌کنان رد میشم و دقیقاً میدونم که چه تصویر حقارت‌باری رو به نمایش گذاشته‌ام: توی لباس ورزشی آستین بلند و گل و گشادم شکل مادر فولادزره شده‌ام و با هر قدم چربیهای شل و ول بدنم تالاپ و تولوپ بالا و پایین میپرنند. صورت رنگ‌ورورفته و خیس عرقم و صدای خس‌خس سینه‌ام به بیمار محتضر رو به قبله پنج تا سورا میزنند، ولی مهم نیست! من باید برای سلامت قدمی بردارم! هنوز نصف راه رو نرفته‌ام که اول یه زنبور گنده دماغم رو ماچ میکنه و زیباییم چند برابر میشه. بعد هم نفس‌نفس ناشی از دویدن و گرد گلهای بهاری پارک و موهای سگ قوی‌هیكلی که آنچنان به طرفم میدوه و بغلم میکنه که انگار با هم بیست سال نون و دیزی خورده‌ایم همه دست به دست هم میدن و باعث یک حمله سنگین آسم میشن که پام رو به بخش اورژانس بیمارستان میکشونه. ولی دیگه کار از کار گذشته و قلم می‌ایسته و رخت از این جهان برمیدم. روی سنگ قبرم مینویسند: پانته‌آ فلانی بهمان‌زاده تا آخرین لحظه زندگیش سالم زیست!

## دوشنبه نوزدهم مه

ررینگ... ررینگ...

- بله؟

- سلام، منم. خوبی؟

- به به مامان خانوم گل گلاب، عرق نسترن، شاخ شمشاد! اقر به خیر! ما رو نمیبینی خوشی؟

- (خنده) چقدر هم من شمشادم! بگو تاک خمیده... ای بابا پانته‌آ جون کجام خوشه؟ بین این خواهرت چی میگه، باز زده به سرش.

- ای داد بیداد! باز دیگه چشه؟

- چه میدونم؟ بیا خودت باهاش صحبت کن...

- چشم...

- الو؟ پانته‌آ؟

- بله خانوم. در خدمتم. فرمایش؟
- فرمایش یعنی چی؟
- یعنی بنال بینم چته!
- هیچی. من امروز تو بوتیک کار میکردم...
- خوب؟
- بعد یکی از دوستانم اومده بود پیشم با هم حرف میزدیم...
- بعد رئیسست عصبانی شد انداختت بیرون؟
- نه بابا... همینجوری که داشتیم حرف میزدیم، من میخواستم برسم رو از کیفم در بیارم...
- کیفیت رو گم کرده‌ای؟
- نه! بذار تعریف کنم دیگه!
- خوب، بگو.
- آره برسم رو گرفتم دستم و داشتتم موهام رو شونه میکردم...
- بابا جونم رو به لیم رسوندی! بگو چی شده دیگه!
- هیچی، دیدم یکی از موهام سفید شده!
- ...
- پانته‌آ؟
- بله.
- گفتم یکی از موهام سفید شده!
- خوب. مبارکه. لابد عاشق شده‌ای.
- تو نمیفهمی؟ من موی سفید دارم!
- اولاً نفهم خودتی بیتریت...
- ببخشید. منظورم آلمانیست بود. متوجه نمیکنی.
- متوجه نمیکنی نه، متوجه نمیشی. دوماً چیکار کنم؟ زنگ بزنم به دولت پیشنهاد اعلام عزای عمومی بدم؟
- آخه من چیکار کنم؟ من تازه هیجده سالمه!
- (آه عمیق...) عزیز من، اینکه غصه نداره. ریشه‌ای یکی از موهات دچار اختلال شده و رنگدانه تولید نمیکنه، یعنی همون ملانوم که رنگ موها رو تعیین میکنه تو ای یکی نیست. نترس، هنوز پیر نشده‌ای!
- آخه این مو نوکش سیاهه، وسطاش بلونده و تهش سفید!
- خوب این مدرک درستی حرف منه دیگه! اول عادی بوده، بعد تولید رنگدانه کمتر شده تا اینکه تموم شده و مو سفید شده.
- (با بغض) حالا من تمام موهام سفید میشن؟
- دختر مگه به سرت زده؟ نه خانوم، سفید نمیشن، غصه نخور. من هم در شونزده سالگی به موی سفید داشتم.
- اونوقت چی شد؟
- چی چی شد؟
- دوباره سیاه شد؟
- باز از اون حرفها زدی ها! نخیر سفید که شد دیگه کاریش نمیشه کرد. مگه اینکه رنگ کنی.
- آره باید رنگ کنم! اینجوری که همیشه جایی برم!
- دیوونه برای یک تار مو میخوای تمام کله ات رو رنگ کنی؟ مگه مردم ذره‌بین میندازن روی ملاح جناب عالی؟ تازه همین رنگ کردن باعث این مشکل شده!
- منظور چی؟
- منظورم اینه که هر کی خریزه میخوره پای لرزش هم میشینه. یادته اون موقع که سیزده چهارده سالت بود دو پات رو توی په کفش کرده بودی که من میخوام موهام رو رنگ کنم؟ یادته گفتم نکن برای موهات خوب نیست؟ یادته گوش نکردی؟
- ... بینم حالا تو هنوز هم یک موی سفید داری؟
- یک موی سفید که چه عرض کنم... تمام سرم داره سفید میشه!
- وای...! پس موهای من هم همه سفید میشن!
- نه، محاله. نگران نباش.
- نه، وقتی موهای تو سفید شده اند مال من هم میشن دیگه؟
- نه خانوم. دلپش هم خیلی ساده است. تو به خواهر خل وضع نداری که مرتب بره تو اعصاب و شب و روزت رو سیاه کنه!

رفته بودم سراغ آرشيو خودم و مطالب قدیمی رو مرور میکردم. گاهی هم پنجره نظرخواهی بعضی از مطالب رو باز میکردم و حرفهای دوستان رو دوباره میخوندم. یکی دو تا از پیامها رو تا به حال نخونده بودم. گویا دیرتر نوشته شده بودند و ندیده بودمشون.

به مطلب «مشق شب» که رسیدم و آخرین پیام رو که نوشته سوسکی بود خوندم به دفعه چشمم گرد شدند! قلمم گرومب گرومب شروع کرد به تپیدن. لرزه به تنم افتاد... نوشته بود:

«آخی پانته آجون! من هم در مورد مدرسه به سرنوشت تو دچار شدم (از صدقه سر بچه اول بودن) و سال انقلاب در سن ۵ سالگی فرستادم کلاس اول (مدرسه آریا در خیابان آیزنهاور). همون سال مدرسه منحل شد و من رفتم مدرسه عادی... وقتی دوباره اون مدرسه باز شد، من میرفتم کلاس اول راهنمایی و مادرم کشتیارم شد که برگردم، ولی منم حاضر نشدم برگردم و از معمولی بودنم بیشتر لذت بردم...»

به حساب ساده کافی بود که نشون بده ما همسن هستیم. با انگشتهای لرزون برآش این ایمیل رو نوشتم:

سلام عزیزم،

داشتم آرشيو خودم رو مرور میکردم که به دفعه چشمم خورد به یک پیام از تو که تا به حال نخونده بودم. حالم عجیب متغیر شد... باور کن دارم از زور هیجان و ذوق میلرزم... بغض گلویم رو گرفته... سال انقلاب؟ پنج سالگی؟ خیابون آیزنهاور؟ مدرسه آریا؟ میخوای بگی ما همکلاسی بوده ایم؟ باورم نمیشه! محاله!...  
...مرگ من زود جواب بده و بگو حدسم درسته؟  
مضطربانه منتظر جوابت  
پانته آ

جونم به لبم رسید تا تونستم جوابش رو بخونم. صندوق پستی پارسی میل نامه اش رو خمیر میکرد. خواهش کردم به فینگلیش بنویسه. عین دیوونه ها تو اتاق راه میرفتم و به خودم میگفتم: یعنی ممکنه؟ نه! کدوم یکیشون میتونه باشه؟ نکنه مهتاب دختر مدیرمون باشه؟ اون که خیلی سادبست بود! چقدر اذیتمون میکرد. مداد رنگیهای ۲۴ تایی لیرا داشت و دل همه رو باهاشون میسوزوند. اونایی که مورد غضبش واقع میشدند (مثل من) فقط به یک طریق اجازه داشتند که بهشون دست بزنند: مدادها رو لای انگشتانمون میذاشت و فشار میداد. ولی جیکمون از ترس در نمیومد. آگه از خودش هم نمیترسیدیم، اسم مادرش که خانم تنومند و برهینتی بود (و خیلی دیر فهمیدم که چقدر مهربونه) برای بستن دهنمون کافی بود...

عیب نداره! خوب مهتاب باشه! بچه بود، نمیفهمید... با اینحال عزیزه. دیگه زورش هم بهم نمیرسه که مداد لای انگشتام بذاره. کاش راست باشه. کاش زودتر جواب بده...

بالاخره انتظارم به سر رسید. ایمیل رو باز کردم و خوندم. نوشته بود:

سلام پانته آجون!!! خدای من!!!

تعجبی نداره که چرا عکس بچگیها اینقدر برام آشنا بود!!! من پهلوی دستت مینشستم! پادته؟ من همون بچه زر زرویی بودم که بعد از عید به کلاستون ملحق شده بودم! پادمه يك بار هم مدادتراش آبی رو برداشتم و مامانم به طرز فجیعی تنبیهم کرد! پادمه من و تو و یه پسر به نام - فکر کنم - امیر سه تایی تو یه نیمکت ردیف آخر (که تو اون کلاس فسقلی میشد ردیف دوم!) مینشستیم!!!

خدای من دنیا چه کوچیکه؟ راستی راستی هیجان زده شدم که پیدات کردم!

به بغل گنده

سوسکی

بارون اشک به پهنای صورتم میریزه و صفحه کامپیوتر رو محو میکنه. میخندم، گریه میکنم، میرقصم، مینشینم و باز اشک و باز یاد اون روزها... یک دنیا تصویر و خاطره به مغزم هجوم میارن... اون کلاس کوچیک و تنگ و تاریک که قبلا آبدارخونه بود و حالا برای کلاس اول استعدادهای درخشان ارزش استفاده میشد... کاردستیهامون که با چسبوندن لوبیا و نخود و عدس به مقوا درست کرده بودیم... آلبالو خشکه فروش دوره گرد جلوی مدرسه... کتاب انگلیسیمون که چقدر خوندنش برام سخت بود... عوضش چقدر جمله سازی فارسی رو با کلمه هایی که معلم میداد دوست داشتم. مداد سیاه سوسمار نشان... مداد گلی... بابا آب داد... در سینی سیب است... یاد اون روز که اجازه پیدا کردیم که عکس شاه رو از اول کتابهامون پاره کنیم و من که همیشه عاشق خط خطی

کردن بودم و عکسهای هیچ مجله‌ای از دستم در امان نبودند با مازیک روی عکسش نقاشی کردم و مامانم دعوام کرد و گفت هر چقدر هم آدم خوب یا بدی بوده نباید بهش بی‌احترامی میکردم... مدد تراشم که به شکل رادیوی کوچیکی بود و خیلی دوستش داشتم... ولی سوسکی جون، عزیز دلم، چرا به من نگفتی که میخواهیش؟ مطمئنم که همون موقع خودم بهت میدادمش!

### یکشنبه چهاردهم ژوئن

بابک از وسوسه میگفت ...  
از جیک جیک سرمستانه پرنده‌ها میگفت و وسوسه رها کردن درس و کتاب و در شادی پرنده‌ها شریک شدن... میپرسید: راستی، اگر وسوسه نبود زندگی باز هم قشنگ بود؟  
نمیدونم. شاید تن ندادن به وسوسه گاهی زندگی رو بهتر میکنه، گاهی بدتر.  
وسوسه خوردن خام خام تمام خمیر خوشمزه کیک و عطای پختنش رو به لقاخ بخشیدن...  
وسوسه بستن دهانی با بوسه، دهانی که با تو غریبه است و داره با حرارت تمام در مورد فلسفه داد سخن میده...  
وسوسه زنگ زدن به کارفرما در صبح زود و بهانه کردن بیماری و تمام روز رو در رختخواب به سر بردن...  
وسوسه سر دادن قهقهه در وسط سخنرانی ملال‌آور و بوچ رئیس...  
وسوسه ربودن نوزاد فرشته‌رویی که در سوپرمارکت توی کالسه‌اش چرت میزنه از مادری که برای خرید تنه‌اش گذاشته...  
وسوسه بستن چمدونت و سفر به یه نقطه نامعلوم که کسی هرگز پیدات نکنه، وقتی که مشغول مرور انبوه صورتحسابها هستی...  
وسوسه فشردن گلولی کسی که در یه خیابون خلوت و پهن بهت تنه میزنه و رشته افکارت رو پاره میکنه...  
وسوسه تلفن کردن به اداره حمایت از کودکان و شکایت از زنی که بچه‌ای به دست و نوزادی در کالسه و جنینی در رحم داره و در خیابون تکدی میکنه...  
وسوسه کشیدن صورتک با مازیک بر سرانگشتها و مثل ایام کودکی تئاتر انگشتی بازی کردن...  
وسوسه سراپا برهنه زیر رگبار ولرم تابستونی راه رفتن و از جریمه پلیس و سینه‌پهلوی نترسیدن...  
وسوسه فریاد از جگر کشیدن و همه چیز رو خرد و خاکشیر کردن هنگام استئصال...  
وسوسه بر زبون آوردن سخن دل اونجا که نباید...  
وسوسه انتقام از کسی که زحرت داده...  
وسوسه چشمک زدن به مردی بیگانه که مدت‌هاست پنهانی از اون گوشه تو رو میباید و هر بار نگاهش رو از نگاهت میدزده...  
وسوسه کوبیدن گوشه تلفن بر زمین وقتی که با مشتری کج‌خلقی مشغول جر و بحث هستی...  
وسوسه قلقلک دادن کسی که میدونی از این کار بدش میاد...  
وسوسه خوابوندن یه توگوشی محکم توی صورت یه بچه بی‌ادب و حرف‌نشنو...  
وسوسه پرسیدن چند و چون رازی که دیگری سعی در پنهان کردنش داره...  
وسوسه پشت پا زدن به هر چی که اسمش رو اخلاق و ارزش گذاشته‌ای و عمری در رعایتش کوشش کرده‌ای...  
وسوسه تراشیدن موهای سرت از ته! فقط برای اینکه بدونی چه شکلی میشی...  
وسوسه دست به قلم مو و رنگ بردن وقتی که یک کوه کار به سرت ریخته...  
وسوسه خاموشی تاریک و سرد و ساکن مرگ...

### سه‌شنبه هفدهم ژوئن

خانمی آلمانی بود که من رو دوست خودش میدونست. من اون رو آشنای خودم میدونستم. احساس سنخیتی با افکار و دیدگاهها و زندگیش نمیکردم. رفت و آمدی با هم نداشتیم. فقط هر از چند گاهی به من زنگ میزد و یه کامیون زباله روحی رو روی سرم خالی میکرد و سبک میشد و میرفت پی کارش.

خونواده مرفهی داشت و به اصطلاح لای پر فو بزرگ شده بود. طراح جواهر بود و اون موقعها که من مانکن بودم با هم توی نمایشگاه در سویس آشنا شده بودیم. چند سال از من بزرگتر بود. بر و رویی نداشت ولی در دلربایی ماهر بود. از اون نوع خانمهایی بود که رابطه‌های عشقی‌شون رو طبق این جمله بنا میکنند: بگو در حساب بانکیت چقدر پول داری تا بگم چقدر دوستت دارم! یه آقای مسن متأهل (تصادفاً ایرانی) که چند تا فرزند بالغ داشت و خیلی ثروتمند بود خانم رو از لحاظ مادی مثل کرایه آپارتمان و ماشین و غیره تأمین میکرد و یه آقای نه چندان مسن به تأمین دیگر احتیاجات خانم میپرداخت!



زودباوریش. سومی هم داشتن به برادر نخس و مارمولکه و ترکیب این سه مشکل گاهی مایه دردسر میشه.

وقتی هردو بچه تر بودند (برادرم پویا به سال از پویک بزرگتره و نوزده سالشه) به دفعه که نشسته بودند و با هم از هر دری حرف میزدند صحبت بیماریهای مختلف میشه. شوخی پویا گل میکنه و به پویک میگه: راستی جریان شیوع ویروس پارکینسون (!) رو شنیده‌ای؟

معلومه که پویک اظهار بی‌اطلاعی میکنه. پویا میگه: به! چطور نشنیده‌ای؟ داره تو کشورهای آفریقایی بیداد میکنه! به خصوص موزامبیک. چون بیماری ویروس، همیشه با آنتی‌بیوتیک جلوش رو گرفت. تنها راه مبارزه با بیماری واکسنه. همین چند وقت پیش تو تلویزیون به فیلم مستند نشون دادند و گفتند که اگه همینطور بی‌توجهی نشون بدن و به زودی براش واکسن پیدا نکنند تا چند سال دیگه تو اروپا هم شیوع پیدا میکنه. شاید الان هم چند مورد باشه که هنوز صداسش رو در نیاورده‌اند.

پویک ناراحت و نگران از راههای شیوع بیماری و نشونه‌هاش میپرسه. پویا میگه: خطرش همینه که فقط از طریق تنفس و تماس مستقیم پراکنده نمیشه، بلکه میتونه از طریق لوله‌کشی آب (توجه کنید، فاضلاب نه! آبی که از شیر آب میاد بیرون!) سرایت پیدا کنه. یعنی ممکنه که به نفر که بیماری رو داره و این سر شهر زندگی میکنه به به نفر در اون سر شهر واگیر بده، بدون این که این دو نفر همدیگه رو تو زندگی‌شون یکبار دیده باشند!

چشمهای پویک همینجور گردتر میشن. قیافه‌اش داد میزنه که در حال چک کردن وضع جسمیش و اینکه آیا ممکنه که ویروس پارکینسون! به خودش هم سرایت کرده باشه. از دست این آدمهای جون‌عزیز!

پویا با خونسردی ادامه میده: علائمش اختلال تمرکز حواسه و لرزش خفیف اندام و سردرد. بعد آهی میکشه و میگه: راستش رو بخوا، من میترسم که این بیماری رو داشته باشم. خودت میدونی که گاهی سرم درد میگیره. نمره‌هام هم امسال زیاد خوب نبودند. تازه، نگاه کن! و دستش رو بالا میگیره و نشون میده که کمی میلرزه. بعدش هم سرش رو پایین میندازه و ماتمزده زمزمه میکنه: ولی به مامان و پاتنه‌آ و پیروز چیزی نگو. نمیخوام نگران بشن.

وقتی سرش رو دوباره بالا میکنه و قیافه پویک رو مبینه که لب برچیده و اشک توی چشم‌هاش حلقه زده، دیگه نمیتونه جلوی خودش رو بگیره و پقی میزنه زیر خنده، حالا نخند کی بخند!

\* \* \*

به دفعه که پویا و پویک با هم توی کتابخونه پای کامپیوتر نشستند، پویا مبینه که خواهرش بدون logout کردن صندوق پستی‌ش از جاش بلند میشه و کامپیوتر رو به حال خودش رها میکنه. بهش میگه: این کار رو نکن. این یه کامپیوتر عمومی و در دسترس همه قرار داره. میدونی که اگه به نفر بخواد، میتونه هزار جور سوءاستفاده از صندوقت بکنه؟

پویک قول میده که از این به بعد حواسش جمع باشه. ولی همین باعث میشه که به ایده شیطانی به مغز پویا برسه. از اونجایی که رمز ورودی صندوق پستی پویک رو داشته، میشینه و از همون صندوق براش به نامه بلند بالا مینویسه (یعنی آدرس فرستنده ایمیل، آدرس خود پویک بوده) که تقریباً چنین مضمونی داشته:

سلام عشق رویایی من،

نو نمیدونی که این نامه رو چه کسی برات نوشته، اما من تو رو خوب میشناسم. میدونی، من خیلی وقته که عاشق تو شده‌ام، ولی نمیتونم عشق خودم رو ابراز کنم، چون هر بار که با هم رویرو شده‌ایم به بی‌اعتنایی کرده‌ای. این گاهی من رو خشمگین میکنه و به فکر انتقام میفتم، ولی هنوز امید خودم رو از دست ندادم.

الآن بیشتر از یک ساله که تو رو از دور تحت نظر دارم. تمام جزئیات زندگی تو رو مبینم و سعی میکنم که از این راه تو رو بیشتر بشناسم و بهت نزدیک بشم. مبینم که چطور خسته و کوفته از مدرسه می‌آیی و کوله‌پشتی آبی‌رنگت رو با اون خرسکی که به دست‌اش آویزون کرده‌ای به گوشه‌ای چپ راهروی خونه‌اتون میندازی و به ته راهرو میری که به اتاقت وارد بشی. اونجا پای میزتحریرت که جلوی پنجره است میشینی و به بیرون نگاه میکنی. چقدر دلم میخواست که در چنین لحظه‌ای پیش تو باشم!

جمعه شب پیش که اون بلوز سبزرنگت رو به تن کرده بودی و توی اتاقت جلوی آینه میرقصیدی و موهات رو برس میزدی خیلی زیبا

شده بودی. حیف که این همه زیبایی رو برای کسی مثل الیور هدر میدی. کسی که قدر تو رو نمیدونه و با تو به رستوران ایزون قیمت چینی در خیابون کایزر میره. با این که هم وضع خودش به عنوان یک تاجر لوازم الکترونیکی خوبه و هم پدر و مادرش نروتمند هستند. چقدر دوست داشتم که به جای اون بودم و تو رو به بهترین رستورانها دعوت میکردم.

پوپک عزیزم، امید اون روزی رو دارم که تو دیگه با بی‌توجهی از کنارم رد نشی و احساسات من رو به بازی نگیری، وگرنه...

یک ناشناس

پویا صبر میکنه تا پوپک در حضور خودش صندوقش رو چک کنه. بعد خودش رو به اون راه میزنه و با تعجب تصنعی بهش میگه: ده! برای خودت ایمیل فرستاده‌ای؟ نگاه کن!

پوپک هم با ناباوری ایمیل رو باز میکنه و میخونه. هرچی بیشتر میخونه ذهنش بیشتر باز میشه و رنگش سفیدتر. وقتی خوندنش تموم میشه کم مونده بوده دور از جونش سخته کنه! صورتشو چنگ میندازه و نفس نفس زنان با بغض و وحشت میگه: این دیگه کیه؟ این اطلاعات دقیق رو از کجا داره؟ چطور همه جزئیات زندگی من رو میدونه؟ وای خدا چیکار کنم؟ این از این دیوونه هاست! حتماً میخواد یه بلایی سر من بیاره! وای...!

وقتی دیگه جدی‌جدی تصمیم میگیره که به پلیس زنگ بزنه، پویا مجبور میشه که واقعیت رو بهش بگه و همون طور که حقش بوده یه کتک مفصل بخوره (شانس آورد که خودش هیکل غول بیابونی داره و پوپک به قول شوورخان یه موجود ذره‌بینی بیشتر نیست. وگرنه تیکه بزرگه پویا گوشش بود!).

\* \* \*

پوپک یه روز از مدرسه جیم میشه. بعد از تعطیلی مدرسه پویا (که در همون مدرسه تحصیل میکرده) میره سراغش در یه کافه تریا و میبینه که خندان و بی‌خیال در جمع دوستانش نشسته. پویا هم میشینه و با قیافه نگران و جدی میگه:

- کاش امروز غایب نشده بودی. خیلی بد شد.

- چرا؟ مگه چی شده؟

- چی میخواستی بشه؟ مدرسه زنگ زده خونه و با مامان صحبت کرده!

- ای وای! چرا؟ مامان چی گفته؟

- خوب میخواستند کنترل کنند و ببینند تو واقعاً مریضی یا نه. مامان هم از همه جا بیخبر فکر کرده که تو مدرسه هستی و از بیماریت ابراز بی‌اطلاعی کرده. اونها هم به اداره عالی وزارت فرهنگ برای رسیدگی به جرائم دانش‌آموزهای فراری! خبر داده اند!

پوپک داشته از ترس میمرده. دوستانش هم که متوجه نیت خبیثانه پویا شده بودند به روی خودشون نمبارند و در بازی شرکت میکنند و حرفهای پویا رو تأیید میکنند. پویا به این هم بسنده نمیکنه و ادامه میده:

- قضیه به همینجا تموم نمیشه. این کاری که امروز کرده‌ای نه فقط به اخراجت از مدرسه منتهی میشه، بلکه باعث وارد شدن اسمت در لیست سیاه پلیس بین‌المللی میشه. یعنی الان نه در آلمان میتونی بری مدرسه و نه در هیچ کشور اروپایی دیگه قبولت میکنند! جریان تغییر قوانین مدرسه رو شنیده‌ای که در پارلمان اروپا تصویب شده؟

- نه! چه قوانینی؟!

- کشورهای امضاکننده پیمان شننگن (Schengen Agreement) خودشون رو موظف کرده‌اند که با شاگردانی که از مدرسه درمیرند قاطعانه‌تر برخورد کنند. پوپک، خیلی کار بدی کردی. آینده‌ات رو از بین بردی. چرا به موقع به من نگفتی که امروز نمیخواهی بری مدرسه تا راهنمایی کنم؟

حال زار پوپک رو خودتون میتونید مجسم کنید. به قول پویا مثل موشی که به تله افتاده باشه به خودش میپیچده و توی سر خودش میزنه:

- حالا چه خاکی به سرم بریزم؟ زنگ بزنم به مدرسه؟ چی بگم؟ بگم... بگم سر راه مدرسه حالم بد شده و برای همین مامان چیزی نمیدونسته!... بگم رفته ام دکتر، ولی مطب دکتر تعطیل بوده! بگم... چی بگم؟ خدایا چیکار کنم؟ چیکار کنم؟ چیکار کنم؟

ولی پویا هنوز ولکن معامله نبوده:

- اداره حمایت از کودکان و نوجوانان هم میخواد از مامان برای سهل‌انگاری در مراقبت از تو به دادگاه شکایت کنه. به اداره امور

پناهندگان هم گفته اند. ممکنه پاسپورت رو باطل اعلام کنند، ولی مطمئن نیستم که واقعاً بتونند!

پوپک دیگه داشته میزده زیر گریه. خوب که جلز ولز میکنه و جیم شدن از مدرسه و عشقی که کرده حسابی از دماغش درمیاد پویا واقعیت قضیه رو میگه. ولی پوپک آنچنان شوکه بوده که این دفعه حتی توان کنک زدن پویا رو نداره!

## پنجشنبه دهم ژوئیه

پشت فرمون نشسته‌ام و سعی میکنم با وجود غوغا و سر و صدای خنده پوپک و پویا و شوورخان که دارند توی سر و کلاه هم میزنند حواسم رو برای رانندگی جمع کنم. هر از چندگاهی تشر میزنم: بابا خفه بمیرید بینم دارم چه غلطی میکنم!

از فروشگاه راهی خونه هستیم. بچه‌ها آخر هفته مهمون ما هستند. صندوق عقب پر از خوراکیهاییه که پوپک خانم ضمن خرید هوس کرده و با توجه به معده کوچیکتر از گنجیشکش احتمالاً روی دستم خواهند موند. ولی دیگه به این کارهاش عادت کرده‌ام و چیزهایی رو که خودمون دوست نداریم نمیخرم که اگه خودش نخورد دست کم مجبور نشیم اونها رو دور بریزیم.

حالا هم داره غر میزنه: من اینجا درد میکنه! و انتظار داره که من حین رانندگی برگردم و به پشت سرم خم بشم و دقیقاً معاینه کنم که کجا درد میکنه و چرا. میگه: این چیه که اینجاست؟ کلیه است دیگه؟ خیلی وقته که درد میکنه! از توی آینه میبینم که پهلوی چپش رو نشون میده، بالای لگن خاصره.

شوورخان میگه: نه عزیزم، کلیه اونجا نیست. چرا نمیری دکتر؟ قبلاً هم گفته بودی که پزشک ثابت نداری. این اصلاً خوب نیست ها! باید همیشه پیش به دکتر مشخص بری که بتونه پرونده بیماریهات رو در طول زمان تحت نظر بگیره و مقایسه کنه.

پویا با نیش باز به جای پوپک که بغل دستش روی صندلی عقب نشسته جواب میده: نه، آخه اگه همه‌اش پیش به دکتر بره که نمیتونه دم به دم گواهی بگیره و از مدرسه جیم بشه! و بلافاصله یک صدای «آخ!» از پس گردنی که پوپک حواله‌اش کرده بلند میشه.

پوپک میگه: بالآخره نگفتید اینجا چیه؟ آپاندیس که نیست؟

پویا میگه: نه، غده هیپوفیز اونجاست!

- چی؟ هیپوچی چی؟

- هیپوفیز دیگه! یه غده است که مسئول ترشح هورمون برای رشد بدنه.

به زحمت جلوی خنده‌ام رو میگیرم. پدرسوخته انگشتش رو درست گذاشته روی نقطه حساس. پوپک ریزنقش و نسبتاً کوتاه‌فده و خیلی نگرانیه که دیگه رشد نکنه، چون هیجده سالش هم شده. شوورخان دهنش رو باز میکنه که چیزی بگه، ولی به موقع من رو میبینه که آهسته سر رو به نشونه نفی تکون میدم و اشاره نامحسوسی به جهت پویا میکنم. دوزاریش میفته و صدایش دیگه درنمیاد.

- خوب حالا چرا این هیپو چی چیزم درد گرفته؟

- نشونه خوبی نیست. احتمالاً ترشح هورمون «دی‌اچ‌ال» کند شده. باید حتماً بری دکتر. اگه درمان نکنی ممکنه همین قدی بمونی!

- اونوقت اگه درمان کنم قدم بلند میشه؟

- به احتمال قوی روی رشدت تأثیر میذاره.

- دیدید گفتیم! صد بار گفتیم که کوتاه بودن قدم طبیعی نیست! هی گفتید خوب به مامان رفته‌ای! حالا دیدید که مریضم؟ پویا، حالا این هورمون «دی‌اچ‌ال» رو همیشه به صورت دارو وارد بدن کرد؟

- یه قرصهایی هست که به زودی وارد بازار میشه. البته معلوم نیست که در اروپا هم مجوز بگیرن. چون عوارض جانبی داره.

- چه عوارضی؟

- صورتت مو در میاره و چاق میشی!

- ای وای! این که خیلی بد شد. حالا موی صورت رو همیشه با لیزر درمان کرد، ولی چاقی...

- عوضش قدت بلند میشه!

- میدونم، ولی با این حال...

دیگه طاقت نیارم. داد میزنم: آخه دختر، چرا تو اینقدر خنگی؟ هیپوفیز تو کمر نیست، به غده است که به هیپوتالاموس وصل میشه، به قسمت از مغز نداشته توئه! هورمونهای هم افاساچ و الچاچ و اینها هستند، نه دکاچال که به موسسه پستیه! ربطی به کوتاهی و بلندی قد هم نداره. روی تولید مثل در زنها اثر میذاره!

دوباره صدای داد پویا درمیاد. داره از پوپک کتک میخوره. شوورخان اول حسابی میخنده، ولی بعد دلش برای پوپک میسوزه و شروع میکنه به دلداریش و نصیحت کردن پویا. تا موقع ناهار همه دوباره آشتی کرده‌ایم.

## سه‌شنبه دوازدهم آگوست

خونه مادربزرگ جای عجیبه.

عجیب بودنش از همون جا شروع میشه که جلوی در خونه ایستاده‌ایم. مامان‌بزرگ از لبه تراس (که انگار فقط دو وجب با سقف آسمون فاصله داره) به پایین خم میشه و جیغ میزنه: «بیگرا!» خونه‌اشون در به ساختمون بلند و قدیمی و تیره و پرهیبت واقع شده، درست کنار پل سعدی.

به گلوله خاکستری جلوی پاهامون میفته و به کناری قل میخوره. کلید در خونه در کهنه‌ای پیچیده شده. بابا گره پارچه رو باز میکنه و کلید رو در میاره. وارد راهرو که میشیم مثل همیشه ترس گنگی به جونم میفته (هنوز هم که هنوز تصویر این راه‌پله در کابوسهای شبانه به سراغم میاد). راهرو نیمه‌تاریکه و به پلکان بی‌انتهایی وصل میشه. صد پله، هزار پله... تا به حال نتونسته‌ام اونها رو بشمرم. عدد کم میارم.

نفس‌نفس‌زنان به در خونه میرسیم که در بالاترین طبقه واقع شده. بوی آشنا و در عین حال غریب خونه مادر بزرگ مخلوطیه از بوی نفتالین و سیگار زر و سبزی قرمه و سوختن ذغال و چیزهای دیگه غیر قابل توصیف. وقتی وارد اتاق نشیمن میشیم بلافاصله به زیر لحاف کرسی میخزم و گرمای مطبوعش رو حس میکنم. عجب کیفی داره کنار کرسی نشستن!

پدر ناتنی بابا که مرد نحیف سیه‌چرده‌ای با موهای کم پشت تیره و سیل مسواکیه نیمه‌خیز میشه، دست پدرم رو میفشرد و گونه‌هایش رو میبوسه. بعد میشینه و به تسبیح انداختن ادامه میده. مامان‌بزرگ در آشپزخونه غیث زده، مادرم هم به دنبالش. پیروز آستینم رو میکشه و به بالای سر اشاره میکنه و با لحن بچگونه‌اش میگه: «جوجو!»

راست میگه. دور تا دور دیوار اتاق نزدیک سقف قفسهای قناری آویزون هستند. همه‌مهمه جیک جیک قناریها سر آدم رو میبره. به میله‌های قفسها خرمره و وان یکاد و دونه‌های رنگین تسبیح آویزون شده. پدر بزرگ میگه: «پانتها، دختر خوشگلم، بیا اینجا به ماچ بده ببینم!»

دل نمیخواد پیشش برم. ازش خوشم نیاد. ولی تربیتم مانع میشه که بی‌میلیم رو نشون بدم. گونه‌ام رو با بوسه آبداری مرطوب میکنه. با یک لیخند زورکی دوباره سر جام میشینم. بابا میگه: «عمو، وضع کاسبی در چه حاله؟» بابا به پدر ناتنیش میگه عمو.

پاد اون دفعه میفتم که همین بابابزرگ خواست برام قصه تعریف کنه. قصه حسن کچل که به سفر پر ماجرا رو پشت سر میذاره و آخر سر با دختر پادشاه عروسی میکنه. بابابزرگ به جای قصه گفت: «حسن کچل برای پادشاه آنچنان غذای خوبی درست کرد که پادشاه پوست سنگ انگشترش رو خورد!» متحیر پرسیدم: «پوست انگشترش؟» گفت آره. با بردباری تصحیح کردم: «منظورتون اینه که اینقدر تند تند خورد که سنگ انگشترش از جا در اومد و قورتش داد.» به نظر خودم خیلی تخفیف داده بودم، چون تجسم همین هم برام مشکل بود. آخه مگه آدم موقع غذا خوردن انگشتاش رو تا ته توی حلقش میکنه؟ بابا بزرگ با کج خلقی گفت: «نخیر، پوست انگشترش! پوستش! قصه رو من تعریف میکنم یا تو؟» تصور یک لایه پوستی لزج روی یک نگین درشت عقیق آلوده به غذا حالم رو به هم زد. ولی وقتی عصیانیتش رو دیدم حرفم رو خوردم و ساکت شدم. دیگه هیچوقت ازش قصه نخواستم.

بابا و بابابزرگ از اون حرفهای نامفهوم خسته‌کننده با همدیگه میزنن. از جام بلند میشم و به سراغ مامانم میرم. مامان با مادربزرگ جلوی گنجه دیواری چمباتمه زده. ذوق میکنم و به طرفشون میرم. گنجه دیواری یکی از اسرار آمیزترین گوشه‌های خونه مادر بزرگه. همیشه درش قفله و کلیدش در جای نامعلومی قایم شده. وقتی درش باز میشه بوی تند نفتالین بیرون میزنه. همه جور

خرت و پرتی توش هست. مامان بزرگ هیچوقت نمیداره که به گنجه سرک بکشم و در قوطیهای حلبی مرموز و گره بچچه های رنگارنگی رو که توش انباشته شده اند باز کنم و به دل سیر از محتویاتشون سر دربارم. لابد فکر میکنه که علاقه من به گنجه به خاطر خوردنیه. گاهی از توی گنجه به شیشه در میاره و از توی اون بهم چند تا آبنبات با مزه تمشک میده. اما کی دلش آبنبات میخواد؟

دلم میخواد که بشینم و با اون جعبه که میدونم پر از دکمه‌های رنگ و وارنگه بازی کنم. دلم میخواد که سیگارهای بی‌فیلتر توی اون قوطی مقوایی سفیدرنگ رو بشمرم و بوی توتون کهنه رو توی دماغم بکشم. دلم میخواد اون فرقره های نخ رو که تو قوطی حلبی بیسکوئیت هستند در بیارم و روی هم بچینم. یا اون جعبه بزرگ مخملی سیاه رو که میدونم پر از طلا و جواهره باز کنم و زر و زیورها رو به خودم آویزون کنم و شاهزاده خانم‌بازی کنم. مامان اصلاً طلا و جواهر نداره. بدش میاد. همه‌اش یک حلقه ازدواج ساده است و یک ساعت و یک گردنبند که اونقدر ظریف و کوچولونه که حتی نمیشه به جای نیمتاج ازش استفاده کرد. عوضش مامان بزرگ تا دلت بخواد زیورآلات داره، همه هم از طلای قدیمی به رنگ زرد تند. به مدال طلای سنگین با عکس یک آقای عرب ریشو هم داره قد به نعلبکی که به یک زنجیر کت و کلفت طلا آویزونه. هر وقت عروسی میره اون رو از جعبه درمیاره و به گردنش میندازه.

مامان اخم میکنه و به اشاره ای با سر میکنه که یعنی: برو، سرک نکش، زشته. سرخورده از کنارشون میگذرم و به تراس میرم. صدای بق بق کبوترها میاد.

## سه‌شنبه بیست و ششم آگوست

نه که این چند روزه به ویروس جدید بیداد میکنه، امشب که به سر میخواستم برم پیش مامان خانوم، تو ماشین یک برنامه رادیویی بود در مورد ویروسهای کامپیوتری و روشهای پیشگیری و مبارزه با اونها. وسطهاش هم موزیک میداشتن و من هم بگی‌نگی سرحال بودم و غروبی هوا هم کمی خنک شده بود و همینجوری که خوش‌خوشک در حال فر دادن پشت فرمون و چه‌چه زدن همراه آهنگ رادیو و کله جنبوندن بودم باز رفتم تو فکر و خیال و یاد به چیز شدیداً خجالت‌انگیزناک و در عین حال مضحک و خنده‌دار افتادم که چند سال پیش برام اتفاق افتاده:

شرکتی که در اون کار میکردم کاربابی موقت میکرد، یعنی ماه‌ها رو میفرستاد به جاهای دیگه که به طور موقت به پرسنل احتیاج داشتند و ازشون پول میگرفت و به درصد ناچیزیش رو هم به ما میداد (در مقایسه با پولی که از صاحبکارها میگرفت). اگه صاحبکار بعد از مدتی میخواست یکی از ما رو نگه داره باید طرف رو از اون شرکت به اصطلاح میخرید، چون طرف قرارداد ما همین شرکت کاربابی بود.

من رو بعد از مدتی فرستادند به یک کمپانی نرم‌افزار بزرگ و گفتند اونجا باید در قسمت ورودی میشه گفت درونی کنم! یعنی به پیشواز مراجعین برم و جواب تلفنهای مرکز رو بدم و نامه‌ها رو مرتب کنم و این حرفها... هر چی اعتراض کردم که بابا، ناسلامتی ما کارمون چیز دیگه است، این کار حتی برای سکرتر جماعت هم افت داره، گوششون بدهکار نبود. میگفتند الان کار مناسبی برات نداریم و همیشه که بشینی خونه، باید بری همینجا.

نتیجه این شد که من اونجا از فرط ملال و بیکاری رو به مرگ بودم. تازه اصلاً احتیاج خاصی به من نبود، اونجا دو تا خانم دیگه هم کار میکردند که خودشون هم زیادی بودند! یکیشون خانم مولر بود که خانمی میانه‌سال و پر جنب و جوش و شوخ بود و بین همکارها محبوبیت خاصی داشت. همون ساعت اول هم به من پیشنهاد کرد به هم تو بگیرم و بعد از مدت کوتاهی با هم رفیق شدیم.

این خانم مولر به خاطر همین خصلت شوخ بودنش مرتب با همکاران قسمتهای دیگه از این ایمیل‌های خنده‌دار که حاوی جوک و مطالب طنز آمیز و کاریکاتور هستند رد و بدل میکرد. من هم برای اینکه خوشحالش کنم چند دفعه برایش از همین جور چیزها فرستادم و کلی با هم خندیدیم... تا اینکه به روز از قسمت مدیریه خبر اومد که کارمندها نباید برای همدیگه ایمیل خصوصی بفرستند. خانم مولر (که با اسم کوچیک - بریگیته - صداش میکردم) به خنده اظهار نگرانی کرد و گفت: نکنه من رو به خاطر ایمیل‌هایی که فرستاده ام توبیخ کنند... بعدش خودش به خودش دلداری داد که: نه بابا... کامپیوترهای ما در قسمت ورودی برای همه قابل دسترسیه، فوش میگم من نبوده‌ام، خلافش رو هم نمیتونند ثابت کنند.

بعد از ظهر اون روز بریگیته کار نمیکرد. من هم به دفعه این ایده شیطانی به ذهنم اومد که چگونه حالا که خودش ترسیده من هم به کم سر به سرش بذارم. به برنامه کوچیک روی کامپیوترش سوار کردم که اگه روی آیکنش میزد به ارور میومد عین مال ویندوز، که میگفت: شما در طی روزهای اخیر ایمیل‌های خصوصی زیادی ارسال کرده اید. لطفاً فوراً با ادمین تماس بگیرید تا برای شما

تصمیم‌گیری شود!

بدبختی این بود که من به چیز کوچولو رو فراموش کرده بودم: فرداش بریگیته صبح زود کار میکرد و شیفت من از ظهر شروع میشد...

ظهر فرداش همه چیز رو کاملاً از یاد برده بودم. تا رسیدم به لابی شرکت و محل کارم دیدم که بریگیته بدجوری آشفته است. پرسیدم چی شده؟ گفت:

- آگه بگم باور نمیکنی! امروز صبحی اومده‌ام سر کار، کامپیوتر میگه شما در طی روزهای اخیر ایمیل‌های خصوصی زیادی ارسال کرده اید. لطفاً فوراً...

- هه هه... خوب؟

- آره من هم با رئیس بخش کارگزینی تماس گرفتم! گفتم کامپیوترهای ما در قسمت ورودی ولنگ و واز افتاده اند، هر کی بخواد میتونه بره سرشون، تقصیر من چیه؟

- چی؟!؟!!

- آره اون هم گفت چنین چیزی برای من نفرستاده و خواهش کرد که براش اون برنامه رو بفرستم، من هم اینکار رو کردم!

- وای! بعد چی شد؟!؟!!

- گفت نمیدونه این برنامه چیه، میفرستتش برای بخش ایمنی کامپیوتری.

- چی؟!؟!!

- اونها هم گفتند این ویروسه!

- ددم وای!!!!!

- حالا دارند تمام کامپیوترهای شرکت رو چک میکنند ببینند به کجاها سرایت کرده...

- چرا همه‌اتاق داره میچرخه؟ کی چراغها رو خاموش کرد؟!

وقتی به خرده نفسم سر جاش اومد زار و داغون رفتم سراغ مدیر بخش کارگزینی و به پاش افتادم و طلب مغفرت کردم. توضیح دادم که اون برنامه ویروس نیست و سوء تفاهم شده (حالا چرا این همه آدم گنده مثلاً متخصص نمیدونن ویروس چیه، بماند). اون هم که دید همینجوریش هم به اندازه کافی تنبیه شده‌ام دلش به حالم سوخت و بیرونم نکرد. فقط ازم قول گرفت که دیگه از این شوخیها نکنم. بریگیته هم که حالا خیالش راحت شده بود کلی خندید، ولی من دیگه حال و نای خندیدن نداشتم!

نتیجه اخلاقی: آدم فراموشکار نباید سعی کنه سر به سر کسی بذاره!

## جمعه بیست و چهارم اکتبر

### اسطوره آفرینش ماه و خورشید به روایت آرتکها

در اوج دوازده آسمان، آنچنان که میگویند، اومه‌یوکان (Omeyocan) فراردارد، مکان دوگانگی. اینجا اومه‌توتل (Ometeotl) زندگی میکند، آفریننده تمام کائنات، خداوندی که هم مذکر است و هم مونث، ایزد و ایزدبانوی دوگانگی. اومه‌توتل از وجود خویش چهار فرزند پسر آفرید، تا هر کدام بر یکی از چهار جهت زمین فرمان برانند، و اینها چهار پسر او هستند: تزکاتلیپوکای سرخ (Tezcatlipoca)، خداوند خاور، تزکاتلیپوکای سیاه، خداوند شمال، کوئتزاکواتل (Quetzalcoatl)، خداوند باختر، ماری پوشیده از پر سپیدرنگ، و تزکاتلیپوکای آبی، خداوند جنوب.

خداوندان بسیار دیگری نیز آفریده شدند، اما این چهار تن نیرومندترین آنان بودند و با یکدیگر به رقابت میپرداختند تا خود خورشیدی باشند که به زمین گرما و رنگ میداد. چهار بار خورشید در کشمکشهای پسران اومه‌توتل از نو آفریده و دوباره ویران شد. اولین خورشید به دست یوزهای سیاه (Jaguar) نابود گردید، دومین با بادهای مهیب، سومین با بارانی آتشین، و چهارمین با طوفان و بارانهای سیل‌آسا. هر بار بر روی زمین چیزی جز ویرانی به جای نماند و تاریکی عمیقی بر آن حکمفرما بود.

پس از نابود گشتن چهارمین خورشید، هنگامی که زمین تاریک و خاموش بود، خدایان در تئوتیهواکان (Teotihuacan) گرد هم آمدند. آنجا، در سرزمین خدایان، با هم به شور پرداختند که حال چه باید کرد. با یکدیگر میگفتند: سخن بگویید ای خدایان! چه کسی پا به پیش خواهد نهاد؟ چه کسی زحمت و شهرت خورشید بودن را بر دوش خواهد کشید؟

یکی از آنان خدایی بود مقتدر به نام تکوکیزتکاتل (Tecuciztecatl)، رب‌النوع صدفها، که پا به پیش نهاد و مغرورانه سخن آغاز کرد: ای خدایان، من آن خواهم بود که خود را در آتش می‌افکند.

خدایان پرسیدند: و دیگر که؟ اما هیچکس یارای پاسخ نداشت و همه با وحشت به عقب قدم نهادند. در گوشه آن دایره کسی ایستاده بود که خاموش مانده بود، خدایی حقیر، که تنش پوشیده بود از جراحت و آبله. نامش ناناهاواتزین (Nanahuatzin) بود و خدایگان اکنون به او روی کردند و گفتند: تو، ناناهاواتزین، برگزیده ما خواهی بود. ناناهاواتزین از این تصمیم خرسند شد و با امتنان آن را پذیرفت: چنین باد! بگذارید من آن باشم که خود را قربانی میکند.

تکوکیزتکاتل و ناناهاواتزین چهار روز تمام به پرهیز و توبه مشغول بودند. آنها بر روی هرمی بزرگ و خاکی، برپا شده به دست خدایان برای ایشان، نشسته بودند، در تئوتیهواکان. همه ابزار و قربانیهای تکوکیزتکاتل گرانها و پرازش بودند: جاروی او از پرها کونزال بود، خارهایی که با آنها به نیت کفاره خود را مجروح میکرد از پیروزه، دسته تازیانه‌اش از زر، و عودی که میسوزاند از خالصترین صمغ سپید. اما جاروی ناناهاواتزین تنها دسته‌ای بود از نیهای سبز، تیغهای تازیانه‌اش از خار گیاهان، که آنها را با خون خود به رنگ سرخ درمی‌آورد، و دسته آن از علف خوشبو. به جای عود ناولهای زخمهای تنش را از پوست جدا میکرد و میسوزاند.

در پایان روز چهارم تکوکیزتکاتل و ناناهاواتزین ابزار خود را سوزاندند و فرودآمدند تا برای انجام مراسم زینت شوند. به تکوکیزتکاتل تاج گرد و دوشاخه‌ای اهدا شد از پرها پرنده‌گان آبی و پیراهن بی‌آستینی از کتان. تاج ناناهاواتزین کاغذین بود، ردا و دامنش نیز.

نیمه‌شب آمد و خدایان در دوردیف صف آراستند، در دو سوی تئوتکسکالی (Teotexcalli)، آتشگاه مقدسی که در آن آتش بزرگی چهار شبانه روز تمام شعله‌ور بود. خدایان بانگ برآوردند: تکوکیزتکاتل! هنگام آن رسیده است! خود را در آتش بینداز!

تکوکیزتکاتل به جلو قدم نهاد، اما شعله‌های بزرگ و حرارت آنها ترس در دلش افکند و تاب آن نیاورد که خود را در شعله‌ها بیندازد. چهار بار با ترس به جای نخست برگشت و باز از نو برای نزدیک شدن به آتش تلاش کرد، ولی هر بار یاری افکندن خود در آتش را نداشت. تا خدایان به ناناهاواتزین روی کردند و گفتند: تو دلیری کن و قربانی خود را به جا بیاور!

ناناهاواتزین خود را برای حرارت بزرگ شعله‌ها آماده کرد، چشمانش را بست و با پرشی به درون آتش جهید. بدنش شعله‌ور شد، و تکوکیزتکاتل، شرمنده از شجاعت او، به پیروی از ناناهاواتزین خود را به آتش انداخت.

در این لحظه عقابی پدیدار شد و به دنبال خدایان در آتش پرید. و چنین است که پرها عقاب برای همیشه سیاه خواهند بود، انگار که سوخته باشند. پس از آن یوزی به دنبال عقاب خود را به آتش تسلیم کرد، اما چون شعله‌ها دیگر با حرارت زیادی زیانه نمیکشیدند تنها قسمتی از بدنش سوخت، انگار که با دوده لکه‌دار شده باشد. و چنین است که پوست یوزپلنگ همیشه پر از خالهای سیاه است. و چنین است که جنگجویان دلیر عقاب و یوز نامیده میشوند، چرا که این دو به دنبال خدایان در آتشی فرورفتند که خورشید را آفرید.

هنگامی که بدنهای تکوکیزتکاتل و ناناهاواتزین تا به آخر سوختند و خاکستر شدند خدایان گرد آتشگاه مقدس نشستند و به انتظار طلوع آفتاب ماندند. زمان درازی گذشت و خدایان از خود میپرسیدند که ناناهاواتزین از کدام جهت طلوع خواهد کرد. هرکدام از آنها نظر دیگری داشت، نمیتوانستند یکدیگر را مجاب کنند و بحث و مرافعه را آغاز کردند. بعضی میگفتند که خورشید از شمال خواهد آمد، و وقتی آسمان در بامداد به سرخی گرایید اینان از جای برخاستند و به شمال نگریستند. دیگران مغرب یا جنوب را انتخاب کرده و نگاه‌هایشان را به آن سمت متمایل کرده بودند. میگویند که کوئزالکوئال و کسیپه توتک (Xipe Totec) جزو آنهاپی بودند که به مشرق اشاره کردند، و در پایان از همین جهت نیز خورشید در آسمان طلوع کرد.

خورشید رنگ سرخ‌فامی داشت و به نظر میرسید که در آسمان تلوتلو میخورد، به چپ و راست متمایل میشود. نورش بسیار قوی بود و در هر گوشه جهان رخنه میکرد، و چشمان خدایان خیره شدند. و در این لحظه تکوکیزتکاتل نیز در همان جهت طلوع کرد، همانگونه بزرگ و نورانی. خدایان بانگ برآوردند: این چگونه ممکن است؟ آیا هردو میتوانند در یک راه قدم بگذارند، و هر دو اینچنین بر ما بنابند؟

خدایان با هم به شور پرداختند و متفقا" چاره‌ای یافتند. یکی از آنان به جلو دوید و خرگوشی را از گوشه‌هایش گرفت و با سرعت به دور سرش چرخاند و به سوی تکوکیزتکاتل پرتاب کرد، به گونه‌ای که چهره‌اش مجروح شد و پرتوی او کاهش پیدا کرد و تا به امروز نور کمتری متصاعد میکند.

اما خدایان در این لحظه مشاهده کردند که هر دو بیحرکت در آسمان در انتظارند و نمیتوانند راه خود را درنوردند. با وحشت گفتند: چگونه میتوانیم زنده بمانیم؟ خورشید از جای خود نمیجنبید! آیا محکومیم که مثل انسانهای عادی در اینجا بمانیم؟ بگذارید همه با هم بمیریم و با مرگ خود خورشید را جانی تازه ببخشیم!

وظیفه کشتن خدایان به اِه‌کاتل (Ehecatl) محول شد، به باد، که آنها را یکی بعد از دیگری به قتل رسانید. تنها کسولوتل (Xolotl)، برادر همزاد کوتزالکواتل، نمیخواست تن به مرگ دهد و بایستی تعقیب میشد تا کشته شود. و میگویند حتی زمانی که همه خدایان کشته شدند خورشید هنوز از جای خود نمیجنبید. در این هنگام اِه‌کاتل از جای برخاست و با تمام قدرت نفسش را به سوی خورشید دمید، که بلافاصله به راه افتاد. وقتی که خورشید مدار خود را در آسمان تا به آخر پیمود و به نقطه غروب رسید ماه به دنبال او شروع به حرکت کرد. و چنین است که خورشید نخست پدیدار میشود و به در طول روز به انجام وظیفه میپردازد، و ماه به دنبال او در شام طلوع میکند و شبها را روشن میسازد.

و این افسانه که از زمانهای دور سینه به سینه نقل گشته اینچنین به پایان میرسد. نامی که به این خورشید دادند، خورشید پنجمین، ناهوی اولین (Nahui Olin) بود، به معنای چهار جنبش، به نیت روز و نشانه آفرینش آن. و میگویند که در زیر این خورشید روزی قحطی و زلزله خواهند آمد و به زندگی ما پایان خواهند داد...

خلاصه‌ای از پیش‌درآمد رمانی با عنوان سعادت آرتک، به قلم دانبل پترز، ترجمه شخص شخیص خودم.

---

## ۲۰۰۴

---

### یکشنبه بیست و دوم فوریه

...راستی من رو به زندان محکوم کرده‌اند! ۱۵ یورو برگ جریمه پلیس برای پارک غیر مجاز رو پرداخت نکرده‌ام. حالا برام نامه اومده که باید ۲۰ یورو بدم، وگرنه میری یک روز آب خنک میخوری. برم به سر ببینم چه جوریه؟ میگن زندانهای اینجا مثل هتل میمون. فقط بدیش اینه که یک روز زندان که میری هیچی، باید بعدش با اینحال جریمه رو پردازی!

در واقع یک روز کمه. بدم نمیومد که به دو سه ماهی برم زندان. البته سابقه‌دار شدنش به خرده ناجوره. ولی فکر کنید دو سه ماه میرفتم به جایی که هیچ درسری متوجهم نیست. نه صورتحسابی در صندوق پستی پیدا میشه، نه کسی کاری به کارم داره، نه باید به فکر خونه‌داری باشم، نه کسی زنگ میزنه و ازم چیزی میخواد. مجبور نیستم برای هیچ کس و هیچ چیز مسئولیتی به عهده بگیرم. هر غلطی که دوست دارم میکنم. کتاب میخونم، تلویزیون نگاه میکنم. فقط اجازه ندارم بیرون برم. اون هم به جهنم. نه که همین الانش مرتب در حال ددر و مهمونی رفتن و خوش گذروندن هستم... شنیده‌ام کامپیوتر و اینترنت هم در دسترس هست. میتونم در وبلاگ هم بنویسم.

اصلاً چطوره به کاری بکنم که ارزش زندان رفتن رو داشته باشه. برم خر به کسی رو که خیلی ازش بدم میاد بگیرم و تا میخوره بزنمش. بعد از این همه سال ازش به انتقام حسابی بگیرم و دق دلم رو خالی کنم. هم خودش رو خونین و مالین کنم، هم اون ماشین شیک و پیکش رو خورد و خاکشیر کنم. بعد هم با نیش باز برم زندان و به تمدد اعصاب حسابی بکنم.

یا از اون بهتر: برم به بانک بزنم. آره، صندوق به بانک رو خالی کنم و پول کلونی به جیب بزنم. پولها رو به جای خوب قایم کنم. هر کاری بکنند لو ندم که کجا. کاری که از دستشون برنماید. فقط مدت زندان سنگینتر میشه. به درک. هر چند سال که خواستند برم زندان. از زندگی مرخصی بگیرم. تو این مدت میتونم تمام برنامه‌های به عقب افتاده و فراموش شده رو عملی کنم. چند تا کتاب بنویسم و یا ترجمه کنم. چندین و چند تابلو نقاشی کنم. حوصله‌ام که سر رفت میتونم به کلاسهای متعدد مخصوص زندانیها برم. مفت و مجانی. اگه دلم برای عزیزانم تنگ بشه خوب میان به ملاقاتم. بعد هم که اومدم بیرون میرم سراغ پولها و باهاشون کیف دنیا رو میکنم...

یادم باشه فردا صبح اول وقت اون ۲۰ یورو رو به حساب پلیس واریز کنم.

---

### جمعه پنجم مارس

در هواپیما نشستهام. مضطرب و نگران. نمیدونم دقیقاً نگران چه چیزی هستم، شاید دیر رسیدن، شاید نرسیدن. از پنجره بیرون رو

نگاه میکنم: ارتفاع پرواز زیاد نیست. بالای شهری هستیم که فضاش ترکیبیه از آسمونخراشهای سر به فلک کشیده و خونه‌های قدیمی. اما آسمونخراشها رنگ عجیبی دارند، نارنجی تیره، انگار که از فلز زنگ زده ساخته شده باشند. نمای خونه‌های قدیمی از آجره و با رنگ فلز اکسید شده برچها هماهنگی داره. تمام شهر، ساکت و بی‌هیاهو، به رنگ قرمز روشن زیر آفتاب میدرخشه.

به پرواز ادامه میدم، بدون اینکه از خودم بپرسم چرا هواپیما غیب شده و خبری ازش نیست. پشت شهر سرخ‌فام تپه‌هایی پوشیده از درخت صف کشیده‌اند و پشتشون در افق سلسله کوهی سر بلند کرده. سرعت پرواز زیاد میشه، بدون اینکه کنترلی روی اون داشته باشم. به تپه‌های پشت شهر میرسم و بعد: انفجار رنگ. زمین تا چشم کار میکنه غرق گل و برگه. همه جا پر از درختهاییه که سراپا از شکوفه‌های درشت و رنگین پوشیده شده‌اند، صورتی، زرد، سرخ، نارنجی، بنفش، سفید... همه روی شاخه‌های یک درخت!

دلم میخواد لحظه‌ای سر جام بایستم و همه چیز رو سر صبر نگاه کنم، اما نیروی نامعلومی من رو با شتاب به جلو میکشه. کمی دورتر شکوفه‌ها جای خودشون رو به صحنه‌ای یه جنگل پاییزی میدن. برگهای درختان به صدها رنگ جلوه‌نمایی میکنند. شادی غریبی دلم رو میلرزونه. از نگاه کردن سیر نمیشم. دلم میخواست کسی اینجا بود و این همه زیبایی رو با اون تقسیم میکردم، اما همه جا ساکته. تنها هستم.

وسط جنگل درختها از هم فاصله میگیرند و در وسطشون دریاچه‌ای ظاهر میشه. سطح آب دریاچه، ساکن و بی‌موج، از لایه‌ای رنگین پوشیده شده. مثل روغن که روی آب به رنگهای رنگین‌کمان میدرخشه. با این فرق که اینجا رنگها تند و زنده و روشن هستند. انگار کسی سطل سطل رنگ در آب خالی کرده باشه و اون رو کمی به هم زده باشه تا رنگها به هم بیچند و طرحهای عجیب و گیج‌کننده‌ای ایجاد کنند. بالاخره موفق میشم که فرود بیام و به ساحل دریاچه قدم بذارم. به ساحل نزدیک میشم و پاهام رو در آب-رنگ فرو میکنم. رنگ فقط روی آب رو نگرفته. تمام دریاچه تا عمق از رنگ غلیظ تشکیل شده. تا زانو در رنگ فرو میرم، تا کمر، تا گردن. چشمهام رو میندم و اونها رو لحظه‌ای بعد در عمق دریاچه دوباره باز میکنم. دور و برم رو تاریکی مطلق گرفته.

یه موقع به جایی خونده بودم که انسان همیشه سیاه و سفید خواب میبینه و بعد از بیدار شدن تصور میکنه که خوابش رنگی بوده. حالا نمیدونم اون کسی که این حرف رو میزد از کجا به این نتیجه رسیده بود و با چه نوع آزمایشی چنین چیزی رو ثابت کرده بود، اما من صد در صد مطمئنم که خواب دیشبم رنگی بود.

## بنجشنبه بیست و پنجم مارس

دو سه سالم که بود به بار با مامان رفته بودم خرید، نمیدونم کجا، گمونم طرفهای بازار. نگاهم کشیده شد به ویتترین یه مغازه اسباب‌بازی‌فروشی. دیدم مامان چند قدم جلوتر ایستاده و مشغول دید زدن جنسهای دیگه است. خواستم از فرصت استفاده کنم و یه دل سیر اسباب‌بازیها رو تماشا کنم. یک لحظه بعد دوباره به جهت مامان نگاه کردم که بینم کجاست، اما پیداش نکردم. بلند صداس کردم. جواب نداد. شروع کردم به دویدن و جستجو کردن، اما انگار آب شده بود و رفته بود زیر زمین. سعی میکردم از لابلای آدم بزرگها که با سرعت از چپ و راستم میگذشتند مامان رو بینم، اما اون پیراهن قهوه‌ای با گلهای سفید هیچ جا نبود.

به خرده فکر کردم که حالا چیکار کنم. احساس عجیبی داشتم. ترس نبود. یه نگرانی سطحی بود که چی به سرم میاد، چه‌جوری برمیدردم خونه. از خونه خیلی دور بودم و نمیشد پیاده برم، راه رو بلد نبودم. اگه پول داشتم تاکسی می‌گرفتم و میرفتم خونه. میدونستم مامان چه جوری تاکسی نگه میداره. اسم خیابونمون رو هم بلد بودم؛ اندیشه. اما بدون پول... یاد حرف مامان افتادم که همیشه میگفت پلیسها به آدم کمک میکنند. اگه بچه‌ای گم بشه مواظبش هستند، میرنش خونه. به کنار پیاده‌رو رفتم و به تردد آدمها خیره شدم. از خوش‌شانسیم یه آقای پلیس با یونیفرم سرمه‌ای رنگ همون بغلها ایستاده بود. رفتم و جلوش ایستادم، گوشه‌ای کتفش رو کشیدم و گفتم: آقای پلیس سلام، اسم من پانته‌آست. شما میدونید مامان من کجاست؟ به طرفم خم شد و دستی به سرم کشید و با لحن مهربونی گفت: گم شده‌ای؟ گفتم بله. اشاره کردم به مغازه اسباب‌بازی‌فروشی و ادامه دادم: من اونجا بودم، مامان هم اون جلو بود. بعد یهو دیدم نیست. حالا هر چی می‌گردم پیداش نمیکنم.

آقای پلیس کمی اینور و اونور رو نگاه کرد. بعد دستم رو گرفت و با خودش برد و از مغازه‌دارهای اون اطراف پرس و جو کرد که آیا کسی سراغ من رو گرفته یا نه. جواب همه منفی بود. مجبور شد من رو با خودش ببره به دفتر پلیس. مفرشون یه اتاق خاکستری گنده در یه ساختمون گنده بود با یه میز تحریر گنده. همه جا پر از آقاهای پلیس بود با همونجور یونیفرمها. من رو نشوندن روی یک صندلی و دورم جمع شدند. نمیدونم چرا هر چی که میگفتم همه غش‌غش میخندیدند، با اینکه به نظر خودم حرفهام اصلاً خنده‌دار نبودند. اسم مامان رو ازم پرسیدند. گفتم اسم مامان نوشینه. اما اسم فامیلش رو نمیدونستم. اسم فامیل خودم رو هم

نمیدونستم. ازم پرسیدند بابا چیکار میکنه. گفتم بابا میره شرکت. اسم شرکتش رو هم گفتم. اما اسم فامیلش رو بلد نبودم. دلخور شده بودم که چرا گیر داده‌اند به اسم فامیل. اسم فامیل دیگه چیه؟ اما به روی خودم نیاوردم. خوب پلیسند دیگه، یعنی از بقیه آدم‌بزرگها هم مهمتر هستند. حتی اگه هی بخندند به ریش آدم هم باید مؤدب موند.

به آقای پلیس که پشت میز تحریر نشسته بود و سیبلهای کلفتی داشت اول بهم آب‌نبات داد. تشکر کردم. بعد با لحنی که در عین مهریونی کمی هم جدی بود گفت: آخه چرا حواست نبود، چرا مامانت رو گم کردی؟ حق به جانب جواب دادم: من که مامانم رو گم نکردم، اون من رو گم کرد! دوباره همه زدند زیر خنده. خنده‌اشون به خودم هم سرایت کرد، اما هنوز هم نمیدونستم چرا حرفم به نظرشون مضحکه. خوب تقصیر من چی بود که مامان ولم کرده بود و رفته بود، بدون اینکه ببینم من دارم اسباب‌بازیها رو نگاه میکنم؟ خوب شد که آفاهه مهربون بود و بهم آب‌نبات داده بود و معلوم بود راستی راستی دعوام نمیکنه، وگرنه میزدم زیر گریه.

بالآخره سر و کلاه مامان پیدا شد. آقای پلیس سیبل کلفت همچنان با خنده من رو تحویل مامان داد و کلی ازم تعریف کرد و بهش گفت که من دختر خوبی هستم و خیلی هم مؤدب و ضمناً باهوش هم هستم، چون وقتی گم شده‌ام یکراست رفته‌ام سراغ آقای پلیس. مامان هم با من دعوا نکرد، بس که خوشحال بود که بلایی سرم نیومده. برام تعریف کرد که وقتی متوجه گم شدنم شده رفته سراغ یه آقای پلیس و اون هم با مرکز تماس گرفته و به مامان گفته که من منتظرش هستم. تعجب کردم، چون اول فکر میکردم پلیسها گشته‌اند و مامان رو پیدا کرده‌اند. بهش گفتم: پس تو هم خانم باهوشی هستی، چون رفته بودی پیش آقای پلیس. مامان غش‌غش خندید. نفهمیدم چرا.

## دوشنبه پنجم آوریل

وقتی توی یک جامعه مصرفی زندگی میکنی، مثل همینجا، بعضی مواقع از کثرت اجناس کلافه میشی. هر خرید ساده‌ای تبدیل میشه به یه معمای پیچیده. آخه به من بگین وجود دهها نوع ماست میوه واقعاً لازمه؟ ماست با توت فرنگی، آناناس، هلو، زردآلو، موز، تمشک، انبه، گلابی، سیب و دارچین، کیوی، خشخاش، خمیر بادوم (مارسیپان)، شکلات، فندق، کوفت کاری، زهرمار... هر روز هم یه مدل تازه‌اش عرضه میشه. اینها که واقعاً همه‌اشون در اون چند هفته‌ای که قابل نگهداری هستند فروخته و خورده نمیشن. خوب لابد دور ریخته میشن دیگه. اونوقت میگی چرا در جهان سوم بچه‌های بیگناه هر روز از گرسنگی تلف میشن. یا انواع و اقسام کره رژیمی. خوب این یعنی چی؟ یعنی به جای چربی آب بسته‌اند به ناف کره. منی که میخوام رژیم بگیرم چرا این همه پول بدم بالای کره‌ای که مزه هیچی نمیده؟ خوب کره معمولی میگیرم و کمتر استفاده میکنم. میبینید چه جور آدمی رو میخوان رنگ کنن؟!

وای به روزی که مثلاً به ماده پاک کننده احتیاج داشته باشی. نیم ساعتی باید جلوی قفسه‌ها در سوپرمارکت رژه بری: این یکی بوی یک روز بهاری میده، اون یکی بوی یک روز تابستانی، این بوی پرتقال میده، اون بوی لیمو میده، این بوی دریا میده، این یکی بوی خاصی نمیده، اما باهاش همیشه همه چیز رو تمیز کرد. دست کم سازنده‌هاش این رو میگو. یعنی شیشه رو هم تمیز میکنه یا باید یه چیز دیگه برای پنجره‌ها بگیرم؟ این یکی با اکسیژن تمیز میکنه. اکسیژن؟ یعنی با باد هوا؟ این یکی برای مدت محدودی با همون قیمت بطریهای بزرگتری عرضه میکنه. به اون یکی یه بسته کوچیک از یه محصول دیگه چسبونده‌اند برای امتحان کردن. در واقع همه‌اشون دارن داد میزنن: من رو بخرا! من رو بخرا!

لشکر بزرگی از آدمهای دنیا صبح تا شب مشغول این هستند که محصولات تازه خلق کنند برای قوت بخشیدن به این حس نیاز مصنوعی. یه لشکر عظیم دیگه هم رنگ و لعاب و بسته‌بندی و تبلیغات قشنگ درست میکنه برای عرضه کردنشون. هر روز حرص میزنیم برای بیشتر، بزرگتر، بهتر... اگه روزی این چرخ متوقف بشه اساس دنیا به هم میریزه. خیلیها شغلشون رو از دست میدن و خونه‌خواب میشن. اما با اینحال گاهی فکر میکنم این روال صعودی به کجا میخواد برسه؟ مگه پشت هر قله یه سرازیری نیست؟

گاهی محض شوخی با شوورخان مینشینیم به فکر کردن که چه چیزهایی جدیدی رو میشه به بازار عرضه کرد. شوورخان طرفدار پر و پا قرص آب‌نبات با مزه شنی‌تسل و کبابه. من دلم گلهایی میخواد که دقیقاً عین گلهای واقعی باشند، با همون لطافت و عطر خوب، اما بعد از چند روز پژمرده نشن. یا یه دستگاہی که بشه شیشه‌های شراب رو باهاش قبل از فروش اسکن کرد که مشخص بشه مزه چوب‌پنبه به خودشون گرفته‌اند یا نه. یا یه اتوموبیلی که تا بشه و توی جیب جا بگیره، یا بشه مثل دوچرخه به دیوار تکیه‌اش داد و رفت، یا دست کم چرخ‌هاش برگرده و بشه به موازای جای پارک نگه داشت و از بغل پارکش کرد. یا بعد از این همه انتظار یه آدم مصنوعی به عنوان خدمتکار. مردیم بس که شستیم و رفتیم و بختیم! اصلاً من دلم از اون دستگاہهایی میخواد که توی سریال پیشتازان فضا بهشون میگی چه نوشیدنی یا غذایی میخوای و یهو انرژی رو به ماده تبدیل میکنه و اون چیزی که خواسته‌ای جلوت حاضر میشه. اگه نشد به یه زیرسیگاری که خود به خود خالی بشه هم راضیم.

## چهارشنبه پنجم مه

دراز کشیده‌ام روی مبل، جلوی تلویزیون که برای خودش قارقار میکنه، در حال نیمه‌چرت. بوی خورش فسنجون میاد. هریار که شوورخان مبینه دارم برنج بار میدارم میپرسه: امشب باز هونگ تونگ وونگ داریم؟ تبیل خان بعد از این همه سال هنوز زورش میاد اسم غذاهای ایرانی رو یاد بگیره. امشب هونگ تونگ وونگ داریم. یعنی دارم. اون که دوست نداره. نباید خوابم ببره. وگرنه فسنجونه ته میگیره. اون که محاله کوچکترین دخالتی در پختن غذا بکنه. میگه غذای ایرانی کار من نیست. ازش سر در نمیارم. نمیدونم چیکارش باید بکنم. نمیدونم و راحت جونم. انگار هم زدن غذای آلمانی با غذای ایرانی فرق میکنه. غذای ایرانی از راست به چپ، آلمانی از چپ به راست. مثل نوشتن فارسی و آلمانی. هه هه هه. دخترخانم فروشنده مغازه ایرانی چه لبخند بانمکی داره. بهم رب انار فروخت برای فسنجون. دو تا دخترخانم بودن. هر دوشون هم خوشگل و آراسته. یعنی خواهرن؟ فکر نکنم. پوپک. نگفت امتحان فرانسویش چی شد. حتماً خراب کرده، وگرنه زنگ میزد. کشت منو این دختر با این درس خوندنش. تازه به من هم گیر میده که چرا نمیری دانشگاه. سر پیری و معرکه‌گیری! تقصیر این میترا خانمه. همکلاسیش. از من هم چند سال بزرگتره. با سه تا بچه کوچک شروع کرده به درس خوندن که دیپلم بگیره و بره دانشگاه. داره زیر بار درسها میزاد. زبانش هم تعریفی نداره. با پوپک بحث کردن بی‌فایده است. ۱۹ سالگی چه سن عجیبیه. فکر میکنی همیشه حق با تونه. فکر میکنی کافیه که اراده کنی تا سقف فلک رو بشکافی. خوش به حالش. میخوام بیست ساله باشم. آهنگ ویگن بود. روحش شاد. بیچاره. چقدر دلم سوخت که فوت کرد. پیتر یوستینف هم که رفت. آرزوم بود که یه بار ببینمش. ملت همینجوری دارن زرت زرت عین پشه میمیرن. گمونم بعدی کرک داگلس باشه. بدجوری پیر شده. مریض هم هست. با یوستینف در فیلم اسپار تاکوس بازی میکرد.



باهاش حرف زدم متوجه شدم که تعریفهای سراب بی‌مورد نبوده‌اند و واقعاً سیرتیش هم مثل صورتش زیباست. موهای بلند و پریش و تیره‌ای داشت و سراب بدون معطلی شروع کرد به بیگودی پیچیدن. کارش که تموم شد تا موها خشک بشن صورتش رو سر صبر آرایش کردم. بعد سراب موها رو حلقه به حلقه بالای سرش جمع کرد و با دقت هر حلقه رو با سنجاق سر کوچیکی محکم کرد، یه آرایش شب خیلی زیبا. وقتی خواهر عروس لباسش رو که یه پیراهن بلند شیری رنگ ابریشمی تا روی زمین بود پوشید فقط چند تا شکوفه روی موها و یه دسته گل به دست لازم داشت تا بتونه خودش رو به جای عروس جا بزنه! اگه بدونید طفلکی چقدر از دیدن خودش توی آینه ذوق کرد!

از قضا خواهر کوچیکه هم حدوداً دو سه دقیقه بعدش حاضر شد و اومد بیرون، که من و سراب و خواهر عروس هنوز توی اتاق ایستاده بودیم و با هم حرف میزدیم. میدونید، مسلمه که آرایشگرهای آلمانی یه دوره خیلی خوب کاری میبینند که سه سال طول میکشه و از کیفیت بالایی برخورداره، اما از یه طرف جنس و رنگ پوست و موی ما شرقیها تا حدود زیادی با مشتریهای روزمره اونها متفاوت، و از طرف دیگه سلیقه و برداشتمون از چگونگی آرایش عروس. تازه این خانم آرایشگر هم از قرار معلوم آنچنان گل سرسید همکارانش نبود. موهای عروس خیلی ساده پشت سرش جمع شده بودند، همونجور که مثلاً من هر روز این کار رو میکنم، و آرایشش (با اینکه من هم از هفت قلم آرایش کردن مبالغه‌آمیز خوشم نیامد) آنچنان ملایم بود که مطمئناً تا یک ساعت دیگه پاک میشد و اثری ازش به جا نبود. در واقع قیافه‌اش چندان فرقی با قبل نکرده بود، فقط حالا لباس عروسی رو به تن داشت. از خودم میپرسیدم آرایشگره در این یکی دو ساعت توی اون اتاق چه غلطی میکرده!

لحظه‌ی روبه‌رو شدن دو خواهر دیدنی بود. عروس خانم خواهرش رو که دید رنگ به رنگ شد و وا رفت. نگاهی به سراب انداخت و به زحمت از لای دندونها پچ‌پچ کرد: فکر کنم بهتر بود من هم میذاشتم تو آرایشم کنی! سراب اول لبخند فاتحانه‌ای زد. بعد دستهاش رو بالا برد، سری تکون داد و با خنده گفت: نه بابا این حرفها چیه، خیلی خوشگل شده‌ای! مبارکه!

## شنبه بیست و ششم ژوئن

بعد از اینکه سه‌ربع ساعت دوش‌گرفتم رو لغت دادم خوش و سرحال و سبک از حموم میام بیرون و میرم که ملافه تخت رو عوض کنم، اما روکش ساتن قرمز متکا گنده رو پیدا نمیکنم. تمام کمدها رو زیر و رو میکنم. حتی توی رخت چرکها رو میگردم، با اینکه میدونم شسته‌امش، اما پیدا نمیشه. آخه شما دیدین یه نفر اونقدر خل و چل باشه که روکش متکای به اون گندگی رو گم کنه؟ اون هم چند بار؟ حالا اگه لنگه جوراب بود باز یه حرفی.

از یه روکش دیگه استفاده میکنم. اصلاً از این متکاه خوشم نیامد. چغره و در عین حال بی‌حال و وارفته. پاول میگه دوست‌دختر سابقش یه لحاف بزرگ پاول رو برداشته بوده و داده بوده باهاشون یک لحاف کوچیکتر و این متکا رو درست کنند، همینجوری بی‌اجازه. اون هم یک کلام نگفته چرا. لحاف رو به جایی دفن کردم، اما این متکاه هنوز روی تخته. روکشش هم هی گم میشه.

از خرید مایحتاج روزانه خونه خوشم میاد، به شرط اینکه با هول و عجله نباشه و بتونم سر صبر فکر کنم و یادم بیاد چی لازم دارم. پاول چرتم رو پاره میکنه: بینم، داری تز دکترات رو مینویسی یا گیللاس سوا میکنی؟ با حواس‌پرتی جواب میدم: الان میام، تو برو سراغ قهوه و شکر. نمیدونم چه‌جوری بهش توضیح بدم که گیللاس سوا کردن به این سادگیها نیست. دنبال گیللاسه‌های همزاد میگردم. اگه همزاد نباشند هم باید دست کم حسابی رسیده و براق و بدون زدگی باشند و کرمو نباشند. البته خوشبختانه این گیللاسه‌ها هیچکدوم کرمو نیستند. هر چی باشه دارم کیلویی ۶ یورو اخ میکنم.

گیلاس سوا کردن رو دوست دارم. از توت‌فرنگی خریدن هم بیشتر.

کنسرو لوبیاچیتی رو که توی دستم میبینم لبخند میزنه و میگه: هونگ تونگ وونگ؟ منظورش غذای ایرانیه، با اون اسمهای عجیب غریبشون که هیچوقت یادش نمی‌مونه. میگم: فردا شب. سالهاست که شنبه‌ها همیشه غذای سرد می‌خورم و من با بهاش همراهی میکنم، یا یه چیزی برای خودم درست میکنم که اون دوست نداره، یا بهش نمی‌سازه.

خوشم میاد که به تیکه گوشت رو توی یخچال سوپرمارکت بینم و مثل برق با قارچهایی که توی واگن خریدم هستند ترکیب کنم و مجسم کنم که دارم سیب‌زمینیهای توی توری زرد جعبه پلاستیکی نارنجی رف آخری گنجه سیاهه توی آشپزخونه رو که آپرز کرده‌ام پوست میکنم که ورقه ورقه و سرخ کنم و یک‌دهم ثانیه بعد به این نتیجه برسم که برای سس قارچ استیک هنوز خامه لازم دارم. احساس خوبی.

احساس خوبی که به پاول بگم خیال دارم چیکار کنم و اون هم سری تکون بده و بگه: آره، خیلی خوبه، باشه! و به ذره، خیلی نامحسوس، اونقدر که فقط خودم میفهمم، آبدهنش رو با تصور لذت شامی که در انتظارمونه قورت بده.

## جمعه شانزدهم ژوئیه

به فکر افتادم براتون کمی از سنتها و رسم و رسوم آلمانها در جشن عروسی تعریف کنم که نقلش شیرینه.

عرضم به حضورتون که آلمانها به جشن عروسی میگویند (Hochzeit) یعنی زمان والا. اولها به جشنهای مسیحی از زمره عید پاک و کریسمس و غیره چنین لقبی میدادند، اما از قرن هفدهم به بعد این اصطلاح برای عروسی معمول شد. به زندگی زناشویی میگویند (Ehe، البته این h برخلاف فارسی آنچه از ته حلق تلفظ نمیشه، بلکه بیشتر مثل کشیده...)، به معنی لغوی قانون یا ابدیت. بهترین زمان برای عروسی از قدیم تا به حال در بهار بوده (ماه مه)، به معنی سمبلیک پیوند زمین و خورشید.

تا همین ۱۵۰-۱۰۰ سال پیش اینجا هم مثل جاهای دیگه روابط پسرها و دخترها خیلی محدود بود و عشق و عاشقی و از اینجور بی‌ناموسیها رواج زیادی نداشتند و والدین برای ازدواج فرزندان خود تصمیم می‌گرفتند. اصلاً معتقد بودند که عشق به زندگی زناشویی صدمه میزنه. فوقش در جشنها و یا کلیسا میشد دخترها رو کمی دید زد (عین دسته‌های عزاداری محرم در ولایات خودمون). خیلی مواقع پیش میومد که در به جشن عروسی قرار و مدار برای عروسی بعدی گذاشته بشه. خوشبختانه دست کم حموم زنونه نداشتند که مادرها تن و بدن دخترها رو محک بزنند و برای پسرهایشون پسند کنند! اکثر مواقع فروشنده‌های گاو و گوسفند که به دلایل شغلی به خونه‌های مختلف رفت و آمد داشتند و آدمهای زیادی رو میشناختند وظیفه دلالی رو به عهده می‌گرفتند. اگه کار جور میشد و ازدواج صورت میگرفت خانواده‌ها برای طرف به کلاه نو میخریدند و صدالبته به جشن عروسی هم دعوت میشد.

غیر از این دلالتها که به جور کارچاق‌کن بودند، قدیمها به نفر بود که بهش میگفتند دعوت کننده که عصایی به دست داشت با نوارهایی به رنگهای مختلف: سرخ یعنی عشق، سپید یعنی پاکی، آبی یعنی وفا و سبز یعنی امید. این شخص با عصاش راه میفتاد و خونه به خونه خبر عروسی رو میداد و مردم رو دعوت میکرد. به کمرش به بطری آویزون بود که هرکدوم از مدعوین وظیفه داشت با مشروب پرش کنه. دعوت کننده غیر از این وزیر تشریفات هم بود و مسئول امور تهیه و برنامه‌ریزی جشن. در بعضی نقاط هنوز این رسم پای‌برجاست.

اولین حلقه‌های ازدواج طرفهای ۱۰۰ سال بعد از تولد مسیح رایج شدند که اول از جنس آهن بودند، به معنی حلقه زنجیر و پیوند زن و مرد. چند دهه بعد پولدارها شروع کردند به سفارش حلقه از طلا و نقره و جواهرهای گرانبها. البته معنی حلقه اول همون قول ازدواج بود و به اصطلاح حلقه نامزدی محسوب میشد.

امروزه به شب قبل از جشن عروسی رسمه که به جشن کوچیک مجردی گرفته بشه. معمولاً در چنین شبی عروس و داماد جداگانه جشن میگیرند و به اصطلاح برای آخرین بار از زندگی مستقل خودشون لذت میبرند. دوستان برای عروس و داماد هدیه‌های خنده‌دار و سمبلیک به همراه میارند، مثلاً لباس زیر سکسی... ممکنه که دوستان جناب داماد برایش به رفاصه، برهنه خوش بر و رو و هوس‌انگیز اجیر کنند تا برای آخرین بار تا میتونه چشم‌چرونی کنه. البته اگه عروس خانم هم هدیه مشابهی از جنس مذکر از طرف دوستانش دریافت کنه جای شکایت نداره!

رسمی که قدیمتره - پولترآبند (Polterabend) یا شب سروصدا - شکستن ظروف چینی در شب قبل از عروسیه، با سروصدای هر چه بیشتر. معمولاً از قبل هر چی بشقاب و فنجان و دیس چینی لب‌پریده و به درد نخوره رو جمع میکنند برای همچین شبی. سر و صدای شکستن چینی برای دور کردن اجنه و شیاطین خبیثه، از طرفی چینی شکسته نماد باکرگی از دست رفته عروسه. نکته مهم اینه که به هیچ‌وجه شیشه شکسته نشه، چون شیشه هم مثل آینه سمبل خوشبختیه.

لباس سفید عروسی قدمت زیادی نداره، از قرن هیجدهم به این طرف بین اعیان و اشراف مد شد و تازه در اوائل قرن بیستم به صورت همه‌گیر رواج پیدا کرد. قبل از اون عروس بهترین لباسش رو میپوشید که میتونست هر رنگی داشته باشه، ترجیحاً رنگ شاد. لباس قدیمها چیز گرون و باارزشی بود و مثل حالا نبود که هرکس به کمد پر از لباسهای جور واجور داشته باشه. معمولاً تنها به دست لباس روزانه بود و به دست لباس پلوخوری که در آلمان بهش میگویند لباس روز یکشنبه، چون باهاش به کلیسا میرفتند. گاهی لباس عروسی از نسلی به نسل دیگه میرسید و مادر بزرگ و مادر و دختر از همون استفاده میکردند، فوقش با کمی حک و اصلاح.

تور سر عروس از خود لباس قدمت خیلی بیشتری داره. مسیحیان این رسم رو از مسلمانها وام گرفتند تا عروس رو از دید مردان غریبه، چشمزخم و شیاطین بدجنس بیوشوند. البته اون موقعها تور فقط برای عروس باکره بود، عروسهای حامله اجازه نداشتند ارزش استفاده کنند. لابد چون کار از کار گذشته و اونچه که نباید شده و شیاطین کار خودشون رو کرده‌اند!

و اما رسوم مربوط به لباس عروس: عروس خانم نباید لباسش رو قبل از عروسی به داماد نشون بده. میگن که بدشانسی میاره، اما در واقع این به بهانه است برای سورپرایز کردن داماد که روز عروسی برای اولین بار خانم رو در عین شکوه و جلال میبینه. عروس نباید لباسش رو خودش بدوزه، وگرنه بدبخت میشه! به ضرب‌المثل آلمانی هست که میگه: هر چی بیشتر کوک بزنی، قطره‌های اشک هم بیشتره (Viele Stiche, viele Tränen)، برای همین خیلی از خانمهای خیاط تا امروز برای خودشون لباس عروسی نمیدوزند و حکایت کوزه‌گر و کوزه شکسته رو در ذهن تداعی میکنند. لباس عروسی باید روز جشن حاضر بشه که شگون بیاره. گاهی حتی به قسمت از لباسی رو که آماده خریدند جدا میکنند و روز عروسی دوباره به لباس میدوزند.

ساقدوشها در اصل به این علت لباس همشکل عروس میپوشیدند که ارواح خبیثه رو سرگردون کنند: کدوم یکی عروسه؟ البته به فایده هم داره. معمولاً ساقدوشها خانمهای ازدواج نکرده هستند که با این لباس متحدالشکل همه با شانس یکسان میتونند برای قرزدن پسرهای مجرد رقابت کنند!

به رسم بانمک حراج کردن یکی از وسایل عروسه، معمولاً بند جوراب و گاهی هم کفش (البته مشکل کفش اینه که برنده حراج باید صبر کنه و روز بعد تحویلش بگیره!). این به جور شایاش دادن و کمک مالی برای عروس و دوماده. عروس میره و روی یک میز می‌ایسته، بعد مهمونها هر کدوم به پولی میدند و یکی از دوستان زوج که وظیفه مجلس‌گرمی و چاق کردن معامله رو به عهده داره مقدارش رو میگه. با گفتن هر مبلغ بین کف زدن و سوت و خنده مهمونها دامن عروس خانم به خرده بالاتر میره، تا بند جوراب نمایان میشه و به برنده خوشبخت حراج تعلق میگیره.

گاهی به سکه کوچیک توی کفش عروس میذارن که دست عروس و دوما در زندگی خالی نمونه. اما اصلاً نمیتونم مجسم کنم که عروس بدبخت چطور اینجوری میتونه راه بره! در بعضی از ایالت‌های آلمان نور و نان جزو رسمهای عروسیه، به شمع در کلیسا روشن میکنند و به نون رو بین فقرا پخش میکنند. گاهی هم نمک روی به تکه نون میپاشند و عروس و داماد باید اون رو بین خودشون قسمت کنند و بخورند، مثل همه چیزهای زندگی که با هم قسمت خواهند کرد. خیلی وقتها به مانعی سر راه عروس و داماد میزارن که باید ازش رد بشن، مثلاً مجبورند با کمک هم با اره‌ای که در هر طرفش به دسته داره به تنه درخت رو از وسط به دو نیمه کنند، به نشانه همه مشکلات و سختی‌هایی که در زندگی دوشادوش هم بر اونها فائق میان.

اگه حواس دوما به لحظه پرت بشه ممکنه که چند تا از مهمونها عروس رو بدزدند. بعد دوماد بینوا رو در تمام شهر از این کافه به اون بار میکشوند و هر بار باید پول مشروب همه همراهان رو پرداخت کنه تا بالاخره راضی بشند و عروس رو بهش برگردوند. سنتی شبیه به قند ساییدن ایرانی هم وجود داره. شاهدان ازدواج شالی رو بالای سر عروس و دوماد میگیرند و اونها در زیرش با هم میرقصند. هرکدوم از مهمونها که بخواد با عروس خانم برقصه باید پولی در شال بندازه.

خوب، باید ضمناً به فکری به حال اجاق زوج خوشبخت کرد که کور نمونه. رسمهای مختلف مثل کیک عروسی، بچه‌هایی که سر راه عروس و دوماد گل میریزند، ریختن برنج خام روی سرشون، یا فندق و گردو زیر بالش عروس، همه برای همین منظور هستند. گاهی حتی به کالسه بچه رو به شیروونی خونه عروس و دوماد میندند!

قدیمها مهمونها هر کدوم به کیک با خودشون میاوردند که روی هم چیده میشدند. کیک چند طبقه عروسی از اینجا رسم شد. پختن کیک هم مثل دوختن لباس عروسی برای خود عروس ممنوعه. میگن وقتی که عروس و دوماد دست روی دست هم میذارند و چاقو رو میگیرند که کیک رو با هم ببرند، دست هر کدوم که روی دست اون یکی باشه خورش در خونه بیشتر میره و تصمیم گرفتن با اونیه! همین اعتقاد رو درباره موفق شدن داماد در زانو زدن در کلیسا روی دامن عروس و حلقه به دست عروس کردن هم دارند.

دیگه برنج پاشیدن زیاد مرسوم نیست، چون از به طرف زوجهای مدرن معتقدند که حروم کردن بیجهت مواد غذایی در حالی که مردم دنیا گرسنه‌اند کار درستی نیست، و از طرف دیگه زمین دفتر ثبت‌احوال یا کلیسا اکثراً صافه و ممکنه که برنج ریخته شده روی زمین باعث لیز خوردن مردم و برچیده شدن نابهنگام بساط عروسی بشه!

میدونید که گل و گل‌آرایی در عروسی نقش مهمی رو بازی میکنه. جالبه که زبان گلها به عنوان یک رسم باستانی ایرانی به کشورهای عربی رسید و از این طریق در اوائل قرن هیجدهم میلادی توسط به خانم جهانگرد انگلیسی به اروپا راه پیدا کرد. دسته‌گل عروس و آرایش سالن و کلیسا با گل و حلقه گلی که به در خونه عروس و داماد آویزون میشه همه نماد عشق و محبت

و آرزوی خوشبختی هستند. رسمه که عروس خانم بعد از جشن پشتش رو به گروه دخترخانمهای مجرد میکنه و دسته‌گلش رو به طرفشون پرتاب میکنه. هرکس که تونست دسته‌گل رو بپاچه بختش باز میشه و شوهر پیدا میکنه. به رسم قدیمی دیگه اینه که عروس ساعت ۱۲ نصفه‌شب چشمها رو با دستمالی مینده و دخترخانمها دورش حلقه میزنند. هرکس رو که تونست بگیره عروس بعدی خواهد بود. داماد گلی شبیه دسته‌گل عروس به یقه‌اش میزنه، مثل شوالیه‌های قرون وسطی که رنگ مخصوص دوشیزه موردعلاقه‌اشون رو میپوشیدند. ضمناً داماد هم اجازه نداره ماشین یا کالسکه عروسی رو خودش برونه که شگون نداره.

از اونجایی که ارواح و شیاطین بدجنسی که به خوشبختی عروس و داماد حسادت میکنند طبق باور قدیمها در درگاه خونه پنهان هستند داماد باید دم در خونه عروس را از زمین بلند کنه و نذاره که پاش به زمین برسه تا به خونه وارد بشن. اگه عروس خانم چندان مگس‌وزن نبود و مهره‌های ستون فقرات داماد جا به جا شدند لابد مال همینه که پای دوما به درگاه رسیده!

پیشترها هشت روز بعد از جشن پدر و مادر عروس زوج خوشبخت رو به صرف نهار یا شام دعوت میکردند و اونها هم در طی این فرصت از پدرزن و مادرزن برای زحمتهاشون تشکر میکردند که این سنت دیگه تقریباً از بین رفته. آلمانها رسم پاتختی رو نمیشناسند و مهمونها هدایای خودشون رو همون روز عروسی تقدیم میکنند، اما قدیمها داماد صبح روز بعد از جشن به عروس کادوی گرانبهایی میداد که به هدیه صبحگاهی معروف بود (Morgengabe)، به چیزی شبیه مهریه خودمون برای پشتیبانی مالی عروس. امروزه این هدیه در اکثر موارد به قطعه جواهره، یا به سمبل رماتیک و موندنی دیگه، برای ابراز دوباره عشق و محبت داماد.

### سه‌شنبه سوم آگوست

معنی اصطلاح urban legends تقریباً همون افسانه‌های مدرنه. میشه گفت شایعاتی که تقریباً هر کسی دست کم یک بار شنیده و همیشه در جریان هستند و با سرسختی تمام در ذهن مردم جا خوش میکنند، با اینکه اکثراً پایه و اساس درست و حسابی ندارند. تازه اگه واقعاً هم چیزی بوده به خاطر یک کلاغ چهل کلاغ شدن از معنی اصلیش خیلی دور افتاده. معمولاً نه میشه صد درصد ردشون کرد، نه میشه کاملاً ثابتشون کرد. البته این مسئله سواک خرافات مذهبی یا فرهنگی. یعنی اکثراً قدمت زیادی نداره و به اسطوره‌های قدیمی مربوط نیست. از طرف دیگه واقعیتها و با داستانهای مضحکی که بیشتر حالت جوک رو دارند جزو افسانه‌های مدرن به حساب نمیان. حالا من براتون چندتا شون رو مثال میزنم:

در اکثر کشورهای اروپایی در اماکن عمومی و کوچه و خیابون اتوماتهای مختلفی وجود داره که از اونها میشه با انداختن سکه به شکاف اجناس مختلف خرید، از سیگار گرفته تا بلیط تراموا و آدامس و نوشیدنی و شکلات و دستمال کاغذی و حتی لوازم بهداشتی برای خانمها و کاپوت برای آقایون! خوب، حالا خیلی مواقع پیش میاد که سکه درست جا نمیفته و اتومات اون رو پس میده. در ۹۰٪ موارد طرف شروع میکنه که سکه رو به به قسمت فلزی سطح اتومات بسابه و صیقلش بده. همیشه رنگ به گوشه‌های اتومات از همین سابیدنها رفته و فرسوده شده. اتومات سکه رو بر اساس وزن و اندازه و سهم فلزهایی که خاصیت مغناطیسی دارند در آلیاژ سکه تخمین میزنه. مشخص نیست که آیا واقعاً این سابیدن اثری روی قبول کردن سکه داره یا نه، و قابل ثابت کردن هم نیست.

شایعه که زبان رسمی آمریکا قرار بوده که اول آلمانی باشه، به خاطر کثرت مهاجرین آلمانی، و در فراندومی که به این منظور انجام شده زبان آلمانی فقط یک رای کم آورده و زبان انگلیسی پیروز شده. خوب، این داستان صحت نداره. در سال ۱۷۹۴ مهاجرین آلمانی ساکن ولایت ویرجینیا از دولت وقت تقاضا کردند که بعضی از فرمانهای ایالتی به زبان آلمانی ترجمه بشن. در رأی‌گیری هیئتی که قرار بود درباره این مسئله تصمیم بگیره پیشنهاد با تفاوت یک رأی رد شد، همین. ضمناً آمریکا اصلاً زبان رسمی نداره که بخواد آلمانی باشه یا زبان دیگه، بلکه به مرور زمان انگلیسی جا افتاده و به عنوان استاندارد مرسوم شده.

تا حالا هزار بار این داستان رو از اشخاص مختلف شنیده‌ام که اگه به تیکه گوشت رو توی کوکاکولا بندازی بعد از مدتی حل میشه! این هم درست نیست. اگه واقعاً این کار رو بکنید فقط رنگ گوشت برمیگرده و نرم میشه. اما این واقعیت داره که کوکاکولا زنگ آهن، یعنی ترکیب اکسیژن و آهن رو حل میکنه. این برمیگرده به به فعل و انفعال شیمیایی ساده که میتونید از کسی که سوادش از من بیشتره بپرسید تا بهتون توضیح بده چرا.

هیچکس با اطمینان نمیتونه بگه که O.K مخفف چه کلمه‌ایه. شایعترین توضیح اینه که یکی از همکاران آلمانی‌الاصل شرکت فورد در آمریکا برگه‌های مربوط به ماشینهای ساخته‌شده رو با حروف اول اسمش امضا میکرد، (در مورد اسم فامیلش بحث و جدل هست). بعضیها هم میگن که مخفف کلمه آلمانی Oberkommando بوده، یعنی سرفرماندهی، که ژنرال

آلمانی‌الاصولی در جنگ داخلی آمریکا دستورهاش رو با اون امضا میکرده. یه توضیح دیگه اینکه O.K مخفف اصطلاح oil correct هست و اون Oil به شوخی به جای all مخصوصاً اشتباه نوشته میشده.

در مورد آدمهای معروف هم شایعات عجیب و غریب زیادی وجود داره، از جمله اینکه رومی اشنایدر هنرپیشه قدیمی آلمانی دختر هیتلر بوده، یا کلینت ایست‌وود پسر استنلی لورل، باربارا استرایسند قدیمها در یه فیلم پورنو بازی کرده...

قصه‌های دیدن بشقاب‌پرنده‌ها که خیلی معروف هستند. در تمام دنیا مردم تعریف میکنند که کسی رو میشناسند که یه بشقاب پرنده دیده. بعضیها حتی تعریف میکنند که بشقاب پرنده اونها رو با خودش برده و روی اونها تحقیقات پزشکی انجام داده. سریال تلویزیونی معروف پرونده ایکس تماماً بر اساس همین افسانه‌ها و شایعات ساخته شده. اگه درست یادم باشه یکی دو سال قبل از انقلاب بود که حتی در ایران هم بعضی مجله‌ها داستان پیدا شدن بشقاب‌پرنده روی رادار فرودگاه مهرآباد رو منتشر کردند و آخرش نمیدونم به کجا کشید. از همه جالبتر قضیه قدم گذاشتن آمریکاها روی کره ماهه که طبق شایعات اصلاً هیچوقت انجام نشده و همه فیلمها و خبرهای اون زمان جعلی بوده‌اند!

بعضی از داستانهای ترسناکی که دهن به دهن میگردند جزو همین افسانه‌های مدرن هستند. اولش هم همیشه گفته میشه که آره یکی از آشناهای من یه دوستی داره که این داستان برای همسایه‌اشون اتفاق افتاده، یا این قضیه رو به چشم خودش دیده. مثلاً زوجی که یه سگ ولگرد رو جایی پیدا کرده‌اند و دلشون سوخته و اون رو باخودشون برده‌اند، بدون اینکه بدونند این سگ در واقع یه موش صحرایی غول‌پیکر بوده! یا داستان یک موش صحرایی که یک گربه یا سگ یا حتی یه بچه رو خورده... یا اینکه چند نفر به سرسره آبی استخری تیغ ریش‌تراشی چسبونده بوده‌اند... یا داستان همیشگی تمساحی که در کانال زیرزمینی فاضلاب زندگی میکنه... این رو خودم چندین بار شنیدم که در سینما باید آدم موقع نشستن روی صندلی مواظب باشه، چون بعضیها تیغ و یا سرنگ آلوده به ویروس ایدز رو در صندلیها جاسازی کرده‌اند. یه داستان هم درباره پسر (یا دختر) نوجوونی رواج داره که یه شب توی دیسکو حالش به هم میخوره و میره بیرون که نفسی تازه کنه. بعد که پیداش میکنن جای بخیه عمل جراحی روی بدنش بوده و یکی از کلیه‌هاش ناپدید شده بوده! صدها داستان مختلف درباره مواد غذایی وجود داره، از رستورانهای چینی بگیر که در سطل آشغالشون قوطی خالی غذای سگ پیدا شده تا مک‌دونالد که همبرگرش رو از گوشت سگ یا موش یا الاغ درست میکنه...

این افسانه‌ها چیزی نیستند که محدود به یه موقعیت جغرافیایی خاص یا یک فرهنگ مشخص باشند. اما هرچی تعداد آدمهای ساده و زودباور و مقدار بی‌اعتمادی به حکومت و رسانه‌های عمومی بیشتر باشه، این شایعات اوج بیشتری پیدا میکنند. یه نمونه‌اش تئوری توطئه و سندروم دابی جان ناپلئونه که در همین مملکت خودمون به شدت رواج داره، یا داستانهای شاخدار دیگه که اینجا از چندتاشون اسم میبرم. از مهدی هم ممنونم که چندتاشون رو یادم انداخت!

- باعث سرنگونی حکومت شاه سازمان سیا بود، یا سازمان جاسوسی انگلیس.
- دیدن عکس خمینی در ماه، یا پیدا کردن تار ریشش در قرآن.
- اسکناسهای ده تومنی با عکس مدرس که در ریشش عکس یه روباه پنهان شده و دولت اقدام به جمع‌آوری‌شون کرده (نمیدونم چرا پس هنوز رواج دارن!). طراح این اسکناسها مخفیانه اعدام شده!
- شایعه خبر بی‌بی‌سی درباره تصادم قریب‌الوقوع کره ماه به زمین.
- زنی از اهالی کرج که سرش به شکل یک پلنگه و بدنش مثل آدمه. داستانهای شبیه به این با حیوانات مختلف از قبیل بز و سگ و غیره در تمام دنیا وجود داره.
- مردی که میگفتند به دلیل گناهی که کرده بود تبدیل به سگ شده بود و عکسش هم به مبلغ ۵۰۰ تومن در کوچه و بازار به فروش میرسید.
- بتول زن خمینی و جوکها و شایعات فراوانی که درباره‌اش سر زبونها بود، از جمله قدم زدنش در شهرک غرب بدون حجاب اسلامی.
- حمله به برجهای دوقلو کار اسرائیلیهاست، نه عربها، و یک هیئت تجاری یهودی که به موقع خبر شده برجها رو ساعاتی قبل از انفجار ترک کرده.
- نفوذ عوامل حکومت ایران در ارکات برای جاسوسی و یا جمع‌آوری و ذخیره اطلاعات وارد شده در ارکات توسط سیا و گوگل و چه میدونم کجا برای سوء استفاده از مغزهای متفکر ایرانی!

اوج پخش شدن افسانه‌های مدرن رو در اینترنت میشه پیدا کرد که ابزاری مثل ایمیلها، زنجیره‌ای انتشارشون رو تسریع میکنه. در اون چند روزی که عضو ارکات بودم صدها پیام به دستم رسید که مضمونش دقیقاً یادم نیست، اما خبر از بذل و بخشش میلیونها دلار پول توسط بیل گیتز و شرکت میکروسافت رو میداد. فقط کافی بود که پیام رو برای اشخاص بیشتری بفرستی تا برای هر کدوم دوپست سیصد دلار پول مفت بگیري! جالب این بود که اکثر کسانی که این پیام رو فوروارد میکردند زیر بیست و یکی دو سال سن

داشتند (خودم شناسه‌هاشون رو نگاه کردم).

ایمیل‌های زیادی در گردشند درباره شکایتهای بی سر و ته اشخاص از شرکتهای عظیم تجاری، مثل اون خانمی که در مک‌دونالد روی خودش قهوه داغ ریخته و بعد ازشون شکایت کرده و مبلغ بزرگی به عنوان خسارت بهش پرداخت شده.

به طور کلی همیشه گفت که عوامل پخش شدن اینجور افسانه‌ها در کنار اطلاع رسوندن و هشدار دادن درباره‌ی به‌خبر (که معمولاً ناگوار، مثل وجود ال‌اس‌دی یا مواد مخدر دیگه در شامپو یا وقوع زلزله در عرض چند ساعت آینده!) معمولاً بار احساسی هم دارند. محققین آمریکایی بر این باورند که "Bad emotions are good emotions"، هر چی حال‌به‌هم‌زن‌تر بهتر! البته خیلی از داستانهای که شایع میشند بار منفی ندارند و حتی گاهی حاوی نکته‌های اخلاقی و پندآمیز هم هستند، اما همیشه گفت که هر چی احساسات برانگیخته شده توسط داستان عمیقتر باشند و آدمهای بیشتری رو تحت پوشش قرار بدن شیوع داستان هم سریعتر و همه‌گیرتره.

## چهارشنبه هجدهم آگوست

این پویا من رو زهره‌ترک کرد. نشسته بودم جلوی کامپیوتر که پوپک زنگ زد. میخواست برای هزارمین بار درباره جشن تولدش با من مشورت کنه. حرفمون به درازا کشید و من همینطور نشسته بودم و کاری به کامپیوتر نداشتم. بهو دیدم که صفحه مونیتر سیاه شد و حروف سبزرنگی شروع کردند به از بالا به پایین اومدن. داشتم سکنه میکردم. این چی‌جیه؟ ویروسه؟ چه زهرماریه؟ به لحظه بعد دوزاریم افتاد و آروم شدم: چند روز پیش پویا هی حرف Screensaver مدل ماتریکس رو میزد و از قرار معلوم روی کامپیوتر ما پیاده‌اش کرده بود، بدون اینکه چیزی بگه.

متأسفانه یادم رفت همون موقع به شوورخان خبر بدم و یک ساعت بعد همین بلا سر اون اومد.

البته خوبه که این شوورخان ما جنبه شوخی داره، همونی که فرنگیها بهش میگن humor. وگرنه تیکه بزرگه پویا گوشش بود. ضمناً اگه شوورخان humor نداشت که من اصلاً نمیتونستم باهاش کنار بیام. وای چه عذابی. مجسم کن که با به آدمی زندگی کنی که اهل شوخی و خنده نیست. هیشکی هم نه، من! منی که خنده برام از نون شب واجیتره!

به سری شوخی داریم که مخصوص خودمونه و کس دیگه‌ای نمیفهمه، مثل همه اصطلاحهای مخصوصی که در روابط و دوستیهای درازمدت به وجود میان. مثلاً وقتی شوورخان میگه: «اگه رفتی خرید شیر مادر یادت نره» هر شنونده دیگه‌ای ممکنه به عقلش شک بکنه، اما من میدونم که منظورش شامپویی که همیشه ازش استفاده میکنه، با پروتئین شیر، که بهش از سر مزاح میگه شیر مادر. ممکنه پشت‌بندش اضافه کنه: «لطفاً دو سه تا بویو هم بخر.» بویو در زبان سری من و شوورخان یعنی آبجو.

خوب، حالا شوخی داریم تا شوخی. همونطور که گفتم من خنده رو خیلی دوست دارم، ولی دلیلی نداره که همه چیز برام خنده‌دار باشه. مثلاً بعضی از فیلمهای کم‌دی که در سالهای اخیر تولید شده‌اند برام اصلاً جالب نیستند. البته این فقط مسئله سلیقه شخصیه. من ترجیح میدم که شوخی هوشمندانه باشه و ظرافت داشته باشه. به عنوان مثال فیلم Dumb & Dumber برای من اصلاً جالب نبود. موقع نگاه کردن فیلم A Fish Called Wanda سر اون صحنه که قهرمان داستان ماهی مورد علاقه اون پسره که معلول ذهنیه رو زنده زنده قورت میده داشت گریه‌ام می‌گرفت. دیدن زجر و بیچارگی همچین آدمی کجاش خنده‌داره؟

یا مثلاً به سری جوک هست درباره گرسنه‌های آفریقایی و لاغری مفرطشون. به نظر من چنین کاری درست نیست. غیر از این، هیچوقت جوک درباره اقوام و طوایف مختلف ایرانی تعریف نمیکنم، جز جوکهایی که درباره سادگی لرها میگند، چون هم به نوعی برای من تف سر بالا به حساب میان و هم بیشترشون نه تنها مثل جوکه‌های رشتی و ترکی خصمانه و تحقیرکننده نیستند، بلکه حتی به جوری محبت‌آمیز هم هستند، مثل جوکه‌های آبادانی و عشق عینک ری‌بن! البته وقتی به کسی چنین جوکی تعریف میکنه بهو نمیرم توکی شیکمش و توکی ذوقش نمی‌زنم، اما ممکنه سعی کنم بهش توضیح بدم که کار درستی نمیکنه.

حالا نه اینکه من خیلی آدم شق و رقی باشم و همیشه منتظر که یکی به چیزی بگه و من گیر بدم بهش و جر و بحث کنم. اما روراست بگم، به خصوص از این جوکه‌های جنسی زشت که درباره رشتیها میگن خیلی متنفرم. در واقع توهین به شخصیت خود گوینده است! چون ریشه‌اش از فرهنگ مردسالار و ضد زن تهران و شهرستانهای دیگه است که چشم نداشتند رفتار احترام‌آمیز و خوب مردهای شمالی رو با خانمهاشون ببینند و این رو به حساب بی‌عیرتی اونها می‌ذاشتند. اگه غیرت اینه که مرد توی سر زن بزنه و محدودش کنه و بهش جرأت نفس کشیدن نده، میخوام صد سال غیرت نداشته باشه. وقتی کسی ادعای روشنفکری و تفکر

امروزی و مدرن میکنه، نباید چنین حرفهایی رو درباره هموطن خودش به زبون بیاره. همین کارها و حرفهاست که آب به آسیاب جدایی طلبها میریزه و تمامیت ارضی مملکتمون رو مورد تهدید قرار میده. اگه میخوایم غیرت داشته باشیم باید برای اینجور چیزها داشته باشیم.

اصلاً من نمیدونم چرا هنوز این تهرانی بودن برای بعضیها این همه مهمه و قدر و ارزشه و شهرستانی بودن مابهء خواری و تحقیر. اصلاً «شهرستانی» فحش به حساب میاد! خجالت آور نیست؟ بابا مگه تهران چه تحفه‌ایه؟ شهر زادگاه منه. دوستش دارم. حرفی نیست. اما واقعیت اینه که نه قدمت و تاریخ درست حسابی داره، مثل اصفهان و شیراز، نه طبیعت به درد بخوری در اون به جا گذاشته‌اند، نه دیگه ساختمانهای قشنگ و پرارزشی داره (هر چی هم از قدیم مونده به لطف حکومت اسلامی روز به روز خراب میکنند و به جاش از همین ساختمانهای بتونی بدقواره میسازند)، نه محصول خاصی داره که براش معروفیت به بار بیاره، مثل فرش نائین و سوهان یزد و خربزه مشهد. یه شهر بزرگ که بدون برنامه‌ریزی صحیح و حساب و کتاب عین غدهء سرطانی هی الکی بزرگ و بزرگتر شده. مرکز حکومت کثافت اسلامی و ام‌القراء و در نتیجه پای‌منبر هم هست! (دیگه تاج و تختی برامون نمونده که بهش بگیم پایتخت). آخه این هم بز داره؟

میگم که، عشق و علاقه به این شهر یا هر شهر دیگه به عنوان زادگاه یا محل اقامت هیچ عیبی نداره، اما خود رو به این دلیل بهتر و والاتر از دیگران دونستن نه تنها زشته، بلکه احمقانه هم هست. خنده‌دار اینه که اگه یه بیگانه، حالا آمریکایی یا اروپایی یا ژاپنی یا عرب، بیاد به ما یه حرف تحقیرآمیز بزنه و خودش رو بهتر از ما ایرانیها بدونه، خودمون رو تیکه‌پاره میکنیم و بهش لقب نژادپرست پدرسوختهء فلان‌فلان‌شده میدیم و با سرسختی تمام معتقدیم که ارزش آدمها به تعلق نژادی و قومی و رنگ پوست نیست، اما یه لحظه بعد به بغل‌دستیمون میگیم: راستی شنیدی که یه ترکه میره...

### چهارشنبه بیست و دوم سپتامبر

داشتیم به جنگ ایران و عراق و شروعش فکر میکردم و این آهنگ رو هم گوش میکردم. حیغم اومد شماها بی‌نصیب بمونید.

به یاد اونهایی که از جنگ برنگشتند.

آواز نامدار خان  
با صدای عطا جنگوک  
آلبوم مال‌گنون (کوچ)

آخی، هالو زال خووی گووی، یس بیگیرین گوش  
ای مردم، اسبوتونه زین کنین، ای تیمم ای، خاتون یراق‌پوش

آخی، هالو زال خووی گووی، مگوبین و مخندین  
آخی، اسبوتونه زین کنین، ای تیمم ای، قطار بوندین

آخی سوارگی ز دیر ایا، آردیس به دین دا  
ای مردم، دروازه بگوشین، ای تیمم ای، بگوبینس بفرما

ای مردم، سوارگی ز دیر ایا، آردی به دینس  
آخی، لامردونه فرش کنین، ای تیمم ای، سی بنشینس

آخی، لامردونه فرش کنین ز گل خاشخاش  
آخی، مگوبینم دا آره، ای تیمم ای، بگوبینس قزلباش

ای مردم، ممحسین گلال سُر، بُوو ندیده  
آخی، دیدمِس به پاشنه‌پیر، ای تیمم ای، سَرسیه بُرده

ای مردم، ماه‌پسند مینایه کند، وَندِس وُر مِلی شون

آخی، مَمَحسینَه مَکوشین، ای تیم ای، زینسه به دُرُقون

ای مردم، ماهپسند مینانه کند، وندس به گرده  
آخی، مَمَحسینَه مَکوشین، ای تیم ای، زینسه به پرده.

ترجمه و توضیح:

دابی زال خوب میگوید، به او گوش بدهید  
ای مردم، اسبهایتان را زین کنید، ای تپ من (گروه نظامی)، بانوی پراقپوش (لباس جنگ)

دابی زال خوب میگوید، نگویید و نخندید  
اسبهایتان را زین کنید، قطار فشنگ ببندید

سواری از دور میاید، اردویش به دنبال اوست  
ای مردم، دروازه را بکشاید، به او بگویید بفرما

سواری از دور میاید، اردو به دنبالش  
اتاق مردانه را فرش کنید تا بنشیند

اتاق مردانه را فرش کنید از گل خشخاش  
به من نگویید که مادرش لر است، بگویید قزلباش (نظامی)

محمدحسین سرخموی پدرش را ندیده است  
او را در پاشنهپیر (نام محلی است) دیدم، سرش را بریده بودند

ماهپسند مینا (نوعی سرپوش محلی، پارچه بلندی که به دور سر میپیچند و زیر آن کلاهی با تزئین اشرفی و غیره میگذارند) را  
برداشت و به روی شانه انداخت (به نشانه عزا)  
محمدحسین را نکشید، زنش در حجله است

ماهپسند مینا را برداشت و به گرده انداخت  
محمدحسین را نکشید، زنش در پرده است.

## دوشنبه هجدهم اکتبر

خودمونیم ها، عجب دنیای گندیه این دنیای ما.

دیشب خواب دیدم که حمله کرده‌اند به یه شهری در یه گوشه از دنیا که نمیدونم کجا بود، فکر کنم یه جایی توی جهان سوم بود. یه ده بود با خونه‌های کاهگلی. آدم بزرگها فرار کرده بودند و رفته بودند و فقط بچه‌ها باقی مونده بودند. سربازها دنبال بچه‌ها میکردند و وقتی گیرشون میاوردند اونها رو به فجیعترین وضع تیکه تیکه میکردند و میکشتمند، اما فقط با چاقو و چماق. کسی شلیک نمیکرد. همه جا پر از خون و جسد بود. من فقط ناظر بودم و اشک میریختم. یه ژنرال با یک عالمه نشان و مدال به سینه کنار دستم ایستاده بود و با افتخار همه چیز رو نشونم میداد و میگفت: ببینید چه موفقیت نظامی بزرگی! آینده رو نابود کرده‌ایم! و من میخواستم ازش توضیح بخوام که چرا؟ ولی صدام درنمیومد.

از یه طرف همیشه سر رو در لاک فرو برد و به هیچ چیز فکر نکرد و فقط دنبال اهداف شخصی بود، مثل خلیج‌های دیگه. همیشه اونقدر چشمها و گوشها رو بست تا روح آدم کرخ بشه و دیگه هیچ چیزی رو احساس نکنه. همیشه سرگرم دلمشغولیهای روزمره بود و زمین و زمان رو نفرین کرد، چون دستگاه ویدئو خراب شده و فیلم سینمایی مورد علاقه رو ضبط نکرده. گاهی این کار رو میکنم و فقط و فقط نگران راه زندگی خودم هستم، با همه دست‌انداها و چاله‌چوله‌هایی که داره.

اما در واقع حتی آگه به روز از خواب بیدار بشم و ببینم که من خودم نیستم، بلکه یکی دیگه، به نفر که به زندگی کاملاً متفاوت داره، هیچ فرقی نمیکنه. چون دنیا همینی که هست میمونه. خوشبختی یعنی چی؟ تو میدونی؟ میشه توی همچین دنیایی خوشبخت بود؟

آگه تو به همسر خوب و مهریون داشته باشی، چند تا بچه مؤدب و باهوش و پاکیزه، همه سالم و سرحال باشی، به کار خوب و پردرآمد داشته باشی، به خونه زیبا در محلی باصفا و آروم با همسایه‌های خوب، اونوقت دیگه خوشبختی؟ دیگه هیچ مشکلی نداری؟ آره، به شرط اینکه دنیات محدود بشه به همین محل و همین زندگی. باید چشم و گوشت رو بندی و به هیچ چیز دیگه فکر نکنی. مبادا سری به محله‌های دورتر از خونه‌ات بزنی، جایی که دیگران مثل خودت خوشبخت نیستند. مبادا راجع به این فکر کنی که در محل کارت فلان ماده سمی رو وارد محیط زیست میکنند، بدون اینکه به بیمار شدن مردم وقعی بذارند. تو پولش رو داری که فقط از تخم مرغهای خوشبخت و شیر گاوهای راضی برای صبحانه‌ات استفاده کنی. تازه پز هم میدی که هرگز راضی نیستی که از محصولات شرکتی استفاده کنی که به حمایت از حقوق حیوانات وقعی نمیدارن. ولی اونی که درآمد تو رو نداره مجبوره تخم و گوشت مرغی رو بخره که توی یه قفس زندگی میکنه که به اندازه یه برگه کاغذ امتحانیه، تازه اون هم آگه پولش برسه. کسانی هم هستند که فقط خواب گوشت و شیر و مرغ رو میبینند. بچه‌های تو در مدرسه شاگرد اول میشند، اما بچه‌های دیگه تنشون رو میفروشنند و با یه کردن چسب صنعتی مغزشون رو بیچس میکنند تا فراموش کنند که توی چه منجلابی زندگی میکنند. اینکه مشکل تو نیست، هست؟

تلویزیون رو روشن نکن، روزنامه نخون، به رادیو گوش نده، وگرنه خبردار میشی که یه سری آدم افتاده‌اند به جون اونهای دیگه و رستخون رو میکشند. یه عده دیگه برای اونهای دیگه تعیین تکلیف میکنند و برای رسیدن به اهدافشون از هیچ جنایتی فروگذار نمیکند. اونهایی که تشنه قدرت هستند برات تعریف میکنند که آگه به ضریب کوچیک روی یه تیکه کاغذ بزنی دیگه هرگز خوشبختیت رو در خطر نخواهی دید. خلیها وابسته‌اید لولویزهای موهوم و احمقانه‌ای هستند که نه تنها خودشون رو، بلکه دیگران رو هم به عمق تاریکی و نیستی فرمیبرند. بعضیها هم نشسته‌اند و برای اینجور افکار ضدانسانی دلیل و برهان میتراشند و بهشون خرمهره و رویان آویزون میکنند تا خوشگلتر بشند و عده بیشتری رو به خودشون جلب کنند.

راجع به دلایلش هم فکر نکن، وگرنه به این نتیجه میرسی که بعد از صدها هزار سال تکامل هنوز از روشهای پیروی میکنیم که اجدادمون میکردند. عین اون میمونهایی که همه از اونی که زورش بیشتر بود پیروی میکردند تا یکی پیدا بشه که زورش به اون بچربه. اونوقت همه‌ای کیفها رو اون یکی میکرد و حرمسرای رئیس قبلی هم میشد مال خودش و دیگران باز گوسفندوار پیروش میشدند. گاهی هم یه گروه دیگه میمونها به اقلیمشون تجاوز میکرد و بینشون جنگ و خونریزی میشد، به خاطر میوه‌های درختیهای این طرف که آبدارتر و درشتتر بودند. به من بگو کجاش فرق اساسی کرده.

ممکنه آخرش نتیجه‌گیری کنی که در واقع مشکل همونیه که همیشه بوده: تنها چیزی که حد و حساب نداره خرینه. میدونی، چیزی به اسم تمدن در واقع وجود خارجی نداره. هر جا رو که نگاه میکنی بربریت رو میبینی و لمس میکنی. اونی که برای یه پرس غذا سوار هواپیما می‌شخص میشه و میره اونور دنیا و با کلاس و شخصیت خیلی زیبا با کارد و چنگال طلا و نقره و همراهی موسیقی کلاسیک غذایی میخوره که در نهایت دقت و سلیقه عین یه تابلوی نقاشی روی بشقاب تزئین شده، متمدن نیست. این نشونه تمدن نیست که آدم همه‌ای هم و غمش مدل کفشش باشه. کسی که به بهای بیکار شدن و از هم پاشیده شدن زندگی هزارها آدم میلیونها به جیب میزنه و تا آخر عمر دیگه هیچ غصه‌ای نداره، متمدن نیست. اونی که با حرفاش تخم نفرت رو توی دل جوونها میکاره تا برن و برای رسیدن به اهدافش خودشون و دیگران رو نابود کنن، متمدن نیست.

من همینجوریش هم خوشبخت و راضی از زندگی نیستم. اما بزرگترین مشکلم اینه که گاهی از دستم درمیره و به اینجور چیزها هم فکر میکنم. وقتی دیگه به جون میام و میخوام داد بزنم: مرده‌شور همه‌اتون رو بره! میبینم که نه، انصاف نیست. آخه خیلی آدمها هستند که وجودشون دنیا رو قشنگتر میکنه. که خوب و مهریون هستند. که با وجود ناتوانی در عوض کردن این دنیا سعی خودشون رو میکنند. من جزو اونها نیستم. من کسی هستم که همه‌ای این چیزها رو میبینن و وحشت میکنن و در عین حال بزدلتر و ضعیفتر و نادونتر از اونیه که بتونه کاری بکنه. این گوشه میشینم و نگاه میکنم و غصه میخورم، با اینکه میدونم به درد عمه‌جان نداشته‌ام هم نمیخوره. من هم از تمدن بوئی نبرده‌ام، وگرنه برای بهتر شدن دنیا کاری میکردم.

### یکشنبه سی و یکم اکتبر

کتابی دارم به اسم ستایش دروغ (Lob der Lüge) نوشته فولکر زومر. نمیدونم به فارسی ترجمه شده یا نه. الان هم توی قفسه‌ها میگردم و پیداش نمیکم، وگرنه قسمتی از اون رو براتون اینجا ترجمه میکردم. خیلی سال پیش خونده‌امش، اما تا

اونجایی که پادمه به جنبه‌های مختلف دروغ می‌پردازد، به خصوص در قلمرو حیوانات، و اون رو جزء غیرقابل تفکیک طبیعت و نتیجتاً انسانها میدونه. مثلاً اون حشره‌ای که شکل بدنش درست مثل یه شاخه درخته تا دشمنانش اون رو از محیط اطرافش تشخیص بدن، کاری نمیکنه جز دروغ گفتن و خود رو غیر از اون چیزی که هست جلوه دادن! خوب راست میگه دیگه.

دروغ گفتن رو همیشه از طبیعت انسانها جدا کرد. آدمی که همیشه و تحت هر شرایطی تمام حقیقت رو بگه وجود نداره و اگه هم داشته باشه، خیلی موجود مزخرفیه و تحملش دشوار! زندگی خودش هم آنچنان آسون نخواهد بود و احتمالاً همیشه روی بدنش پر از لکه‌های کبوده و عمرش بسی کوتاه! میگن هرکس به طور متوسط ۲۰۰ بار در روز دروغ میگه. معلومه که این پژوهش رو در ایران یا کشور شرقی دیگه‌ای انجام نداده‌اند، وگرنه ممکن بود نتیجه ۲۰۰۰ بار یا بیشتر باشه.

من هم مسلماً از این قاعده مستثنی نیستم و توی زندگیم تا دلتون بخواد دروغ گفته‌ام و میگم. همین دیشب که مامان خانم اینجا بود، گاهی وسط حرفهای حواسم میرفت جای دیگه و توی عالم خودم بودم، اما تظاهر میکردم که دارم به حرفهایش با دقت گوش میدم. دروغ که شاخ و دم نداره. یا مثلاً دیروز ظهر که شوورخان مقداری کالباس از یخچال درآورد و ازم پرسید: گرسنه هستی؟ در جواب گفتم نه، در حالی که دلم داشت ضعف میرفت. اما دلم کالباس نمیخواست و اون لحظه نه حوصله داشتم که بلند بشم و برای خودم چیز دیگه‌ای درست کنم، و نه حالش رو داشتم بهش توضیح بدم که چرا با اینکه گرسنه هستم، باهاش همسفره نمیشم. نه گفتن راحتتر و خلاصه‌تر و کم‌دردتر بود و آزاری هم برای کسی نداشت. حالا اینها دو نمونه هستند که به خاطر میارم، وگرنه شاید دیروز چندین دروغ دیگه گفته باشم که حتی متوجه هم نبوده‌ام.

اما یه چیزی بهتون بگم، دروغ داریم تا دروغ. نه، منظورم این نیست که دروغ مصلحت‌آمیز که به کسی ضرر نمیرسونه عیبش کمتر از دروغیه که باعث فتنه میشه. اینکه روشنه. اما دروغهایی هم هستند که در عین کم‌آزاری یا حتی بی‌آزاری، کمتر چندش‌آور و منفور نیستند. یه نمونه‌اش چاپلوسییه. مجیز گفتنی که حتی لزوماً همیشه برای به دست آوردن چیز خاصی نیست. فرضاً اگه یه کسی بادمجون دور قاب کارفرماش بچینه، میشه تحت شرایط خاصی درکش کرد و گفت خوب به کارش احتیاج داره و نمیخواد از دستش بده، یا به پول بیشتر احتیاج داره و میخواد ترقی کنه... اما خودتون هم حتماً میدونید که بعضی چاپلوسها کاملاً بی‌مورد و بی‌دلیل هستند. بعضی آدمها که چاپلوسی آنچنان وارد زوایای وجودشون شده که مثل یه واکنش خودبه‌خود دهنشون باز میشه و دروغ میگند و تعریف الکی میکنند. دیده‌اید؟ تقصیر همین نوع آدمهاست که اگه یه کسی واقعاً نظر مثبتی داشته باشه اون رو با احتیاط بیان میکنه که کسی خیال بد در موردش نکنه. و اگه کسی تعریفی از دیگران میشنوه هم به همون نسبت با احتیاط برخورد میکنه و اول از خودش میپرسه: یارو چرا این حرف رو زد؟ خیالی داره؟ چی از جون من میخواد؟

جالب اینجاست که من قسمتی از صراحت بیان و بی‌خیالی خودم رو مدیون بزرگ شدنم در آلمان میدونم. مطمئنم که اگه در ایران مونده بودم بیشتر از اینها دروغ میگفتم. نه فقط به این دلیل که حکومت آخوندی با محدود کردن مستبدانه آزادیهای فردی جامعه رو به سوی شیذوفرنی و دوشخصیتی بودن سوق میده، بلکه چون به نظر من ساختار فرهنگی ما به طور کلی مولد اینجور ضعفهای شخصیتییه. منظورم این نیست که آلمانها و یا اروپاییها و یا به طور کلی غربیها دروغ نمیگند یا چاپلوسی نمیکنند (۲۰۰ بار در روز کم نیست!). نه، اصلاً. اما به دلیل زندگی در یه محیط آزادتر، از بیان افکار و آرزوها و امیال خودشون ترس کمتری دارند و در نتیجه راحتتر و بیشتر خودشون رو اونجور که هستند نشون میدن، به خصوص که مثل شرقیها آنچنان برداشت دست‌وپاگیری از ادب و عرف ندارند. توجه کنید: نمیگم مؤدب نیستند، بلکه تصورشون از ادب با تصور ما فاصله زیادی داره و با صراحت بیشتری همراهه.

به عنوان مثال اگه یه آلمانی رو به خونه خودتون دعوت کنید، اگه از شما خوشش بیاد و دلش بخواد دعوت شما رو قبول بکنه، میگه باشه، در اولین فرصت. و بعد هم که بهش زنگ زدید و دعوتش کردید، دیگه باهاتون جر و بحث نمیکنه و فقط روز و ساعت رو معین میکنید و سر موقع با یه بطری شراب در دست میاد خونه‌تون و احتمالاً شب خوبی رو با هم میگذرونید. اگه از شما خوشش نیاد، میگه در حال حاضر سرم شلوغه، وقت ندارم، بینم چی میشه، و سعی میکنه در عرض روزهای آتی سر و کله‌اش زیاد جلوی چشمتون پیدا نشه. این شد یه دروغ.

اما اگه یه ایرانی رو دعوت کنید، اصلاً ممکنه خودتون هم از همون اول معامله دروغ گفته باشید و کل دعوت فقط یه تعارف خشک و خالی باشه. اون هم چه بخواد و چه نخواد، میگه چشم، حتماً مزاحم میشیم (خود لفظ مزاحم شدن یه دروغه. خودش میدونه که مزاحم نیست و این یه تعارف الکی و زیادیه). اگه دعوت جدی باشه و بعداً زنگ بزنید همه تعارفها دوباره تکرار میشن و دست کم یه ساعت از وقتتون تلف میشه تا زمان مهمونی مشخص بشه. روز موعود دیر میکنند که خودش یه دروغه، چون گفته بودند فرضاً ساعت پنج میرسند و حالا ساعت هشته. بهانه دیر رسیدنشون یه دروغه، بهانه دست خالی اومدنشون دروغ بعدی. اگه دستشون پر باشه میگن قابل نداره، هول‌هولکی خریدیم، نرسیدیم درست دنبال یه چیز مناسب بگردیم. در حالی که از یه هفته پیش دنبال یه چیز ارزون و دهن‌پرکن میگرددند. اما وای به روزی که به اندازه کافی از هدیه‌اشون تعریف (دروغ) نکنید. اگه قابل نداره، چرا انتظار دارند اون رو روی سرتون بذارید و حلواحلوا کنید؟ بعد شروع میکنند از خودتون، از لباستون، از دستپختتون، از

بچه‌اتون، از وسایل خونه‌اتون و هر چیز دیگه‌ای که به ذهنشون میرسه تعریف کردن، تا در اولین فرصت پشت سرتون همون چیزها رو با بدترین لحن مسخره کنند و عیب و ایرادهاشون رو با دقت هرچه تمامتر بشمرند.

البته من در این مثالها مبالغه کرده‌ام و تازه اینجور خاله‌زنک‌بازیه‌ها در جوامع غربی هم وجود دارند، هرچند کمتر، اما خودتون هم اعتراف خواهید کرد که با نمونه‌هایی شبیه به این مواجه شده‌اید. و صدا البته من مخالفتی با تعارف ندارم و حتی از بعضی اصطلاحات خوشم میاد! منتهی اگه واقعاً بخوایم با نگاهی جدی و بیطرفانه قضیه رو ببینیم، هر کدومشون در واقع انحرافی از حقیقته.

دروغ به قول فولکر زومر سنگ‌بنای زندگی اجتماعیه و اون رو ممکن می‌کنه. میتونید تصور کنید که زندگی بگی‌نگی مسالمت‌آمیز در کنار دیگران بدون دروغ و با بیان همه‌افکار پنهانی ممکن باشه؟ اما این هم، مثل همه چیزهای دیگه، بستگی به کمیت و کیفیت داره.

فکر میکنم هرچی سنم بالاتر میره، نیازم به دروغ گفتن کمتر میشه. درواقع چون اعتماد به نفسم با گذشت سالها بالاتر میره، بیشتر به این نتیجه نزدیک میشم که نباید لزوماً هرکسی که از راه میرسه از من خوشش بیاد. من نباید با هر کسی هم‌عقیده باشم، یا چیزی بگم که اون رو راضی کنه. لازم نیست پز چیزی که ندارم و نیستم رو بدم. طرفم باید با همینی که هستم و دارم کنار بیاد. اگه نمیتونه، مشکل خودشه. این من هستم که باید در برابر خودم درباره گذشته‌ام و شخصیت و زندگی‌م پاسخگو باشم. به کس دیگه‌ای جز خودم بدهکار نیستم. غیر از اینه؟

### جمعه دوازدهم نوامبر

اون مایوی دوتیکه‌ خوشگل‌م رو پوشیده‌ام. همونی که روش عکس فلوه‌سنگهای آبی و سبز و زرد داره با نوآرمغزی نارنجی. اونوی که شکل بیکی‌های خانوم بزرگاس. بندش پشت گردنم بسته میشه. میمیرم برآش. اصلاً خوبی استخر رفتن همینه که اگه شناس بیارم مامان اجازه میده این یکی بیکی‌م رو بپوشم. نه اون یکی آبی شطرنجیه که عین مال نی‌نی‌کوچولوهاست و لبه‌اش چین‌چینه.

مامان کنار استخر، زیر سایه درختهای سرسبز، روی یه صندلی راحتی لم داده. یه پیراهن بی‌آستین راه‌راه تنشه. داره مجله میخونه. عینک آفتابی زده به چشمش. تا حالا ندیده‌ام مامان شنا کنه. من با حلقه‌ نجاتم لب استخر ایستاده‌ام. دلم میخواد بپریم توی آب، اما میترسم. ته آب آبی تیره است. نگاهش که میکنم سرم گیج میره. اصلاً معلوم نیست اون ته چه خبره.

چندتا آقا و خانم دیگه هم دارن شنا میکنن. دو تا پسر بپتربیت هم دارن توی استخر کم‌عمق به هم آب میپاشن. وقتی خواستم برم توی استخر بچه‌ها یکیشون اومد از کنارم گذشت و هلم داد. همینجوری الکی. افتادم زمین. هر دو خندیدن. گریه نکردم. عصبانی شدم. مگه من چیکارش کرده بودم؟

بابا میرسه به لبه استخر، دستهایش رو جلو میبره، زانوهایش رو خم میکنه و خیلی خوشگل شیرجه میزنه توی آب. کاش من هم بلد بودم. حالا داره طول استخر رو شنا میکنه. قشنگ شنا میکنه. به اونور استخر که رسید دوباره برمگرده تا میرسه به جایی که من ایستاده‌ام. به من میگه: بیا توی آب! بیا با هم شنا کنیم! با تردید میگم: بلد نیستم. میگه: من یادت میدم. نترس، بیا تو آب. مامان سرش رو از مجله‌اش بلند میکنه و تشویقم میکنه که برم توی آب: بزرگ شده‌ای. چهار سالته، باید شنا یاد بگیری. یکی به خودش بگه. بابا بدترش میکنه: اون حلقه نجات رو دربیار، لازم نداری. به حرفش گوش میدم، اما ترسم بیشتر میشه. امیدم به همین حلقه بود...

آهسته میشینم روی لبه استخر و پاهام رو توی آب آویزون میکنم. زیاد سرد نیست. بابا بغلم میکنه و با خودش میبره وسط استخر. بهم یاد میده که چطور روی آب دراز بکشم. اما همینکه ولم میکنه عین سنگ در آب فرومیرم. با عجله سرم رو از آب میاره بیرون. دیگه زیاد نمیترسم. بابا کنارمه، نمذاره غرق بشم.

بابا یادم میده پادوچرخه بزنم. اول نمیتونم خودم رو روی سطح آب نگه دارم. بعد یواش یواش متوجه میشم چی میگه. میتونم روی آب بمونم. بعد از مدتی از نفس میفتم. سخته یکبند همینجور پاهام رو تون دادن. بابا کمی ازم دور شده و داره با یه آقایی حرف میزنه. دوباره در آب فرو میرم. این دفعه که بابا نجاتم میده دیگه زیاد خوش خلق نیست: مگه نگفتمم با بزنی انگار حوصله‌اش از شنا یاد دادن به من سر رفته. انگار دلش میخواد دوباره برای خودش تنها باشه. پادوچرخه میزنم تا نردبون فلزی و از استخر بزرگسالان

میام بیرون. میرم پیش مامان. میخواد بهم به بسته کیک اسفنجی و به موز بده. اما به فکر بکر به کله‌ام میزنه. بهش میگم که صبر کنه، الان میام.

مشکل شیرجه زدن توی استخر بزرگسالان اینه که عمیقه. اگه ببرم توش، فکر نکنم با این به ذره پادوچرخه‌ای که بلدم بتونم از اون اعماق آبی تیره دوباره بیرون بیام. اما استخر بچه‌ها که عمیق نیست! پسرهای بتریت از توی استخر اومده‌اند بیرون و دارن روی چمنها با هم بازی میکنن. استخر بزرگسالان رو با نگاه سریعی دید میزنم تا مطمئن بشم که هیچکس متوجهم نیست. میخوام اول شیرجه زدن رو خوب یاد بگیرم تا بعد به بابا و مامان نشون بدم. به تقلید از بابا دستهام رو به جلو دراز میکنم و به هم میچسبونم، زانو هام رو خم میکنم و....

موزائیکهای کف استخر به سرعت جلو میان، نزدیک میشن. بهو همه جا تاریک میشه. وای، چه دردی! آخ سرم!

نشسته‌ام روی لبه استخر و با کف دست سرم رو میمالم. آخ آخ آخ! یکی از اون پسرهای بی‌تریت از کنارم رد میشه. کاش ندیده باشه که چه گندی زدم.

\* \* \*

نسرین جنگرده است. برامون در زنگهای تفریح از فرارش تعریف میکنه، از تانکهای عراقی، از خرمشهر... از نخلهای سوخته و خونه‌های ویران‌شده... از زنان و دخترانی که سربازهای عراقی بهشون تجاوز کرده بودن... من خوزستان رو با نوره‌های پر از شکوفه مسجدها و تابستونهای شرحی اهواز و دشتهای ایزه و کوچه‌های تنگ دزفول میشناسم. برام تصور چیزهایی که میگه به زحمت ممکنه.

نسرین مریضه، چند روزه که سر کلاس نمیداد. مثل اغلب هم‌مدرسه‌ایهای جنگرده درسش زیاد تعریفی نداره. جای تعجب که نیست. معلمها هم میدونن که به این بچه‌ها چی گذشته و زیاد بهشون سخت نمیگیرن. آدرسش رو از به هم‌کلاسی خوزستانی دیگه میگیرم و میرم به عیادتش تا از درسهای این چند روزه عقب نمونه. آدرس هتل بین‌المللی تهران سابقه، زیر پل سیدخندان.

چند ساله که گذرم به اینجا نیفتاده. میدونم خیلی وقته که هتل تعطیله و اتاقهاش محل زندگی خانواده‌های جنگرده است. دم غروب. وارد حیاط هتل میشم. درختها از بی‌آبی خشک شده‌اند. از چمن چیزی باقی نمونده. چند تا پسر بچه سیاه‌سوخته دارن در کف خاک آلود استخر خشک و بی‌آب با به توپ پلاستیکی فوتبال بازی میکنن. صدای فریادها و خنده‌هاشون فضا رو پر کرده. حالا معلومه که استخر بزرگسالان اونقدرها هم عمق زیادی نداره. از کنار استخر خالی بچه‌ها که رد میشم، سرم تیر میکشه.

## شنبه بیست و هفتم نوامبر

امید یعنی چی؟

بدبینی چیزی نیست که بشه اون رو با دو کلمه حرف از بین برد. همیشه بد و خوب رو قشنگ دست راست و چپت روی هم توده کنی و ببینی که کدومش بیشتره و نتیجه بگیری که هنوز میشه امیدوار بود یا نه. امید به تصمیمه، نه نتیجه حساب و کتاب. وقتی تصمیم گرفتی خوشبین باشی میتوین دیگه هرچقدر که عشقت میکشه امید داشته باشی، بدون توجه به شرایط، به هیچکس ربطی نداره که چرا. اما وقتی بخوای به کسی که حال و روز خوشی نداره امید ور به زور تزریق کنی نه تنها وقت تلف کرده‌ای، بلکه طرف فکر میکنه که داری زرزر بیخود میکنی و اگه بدشانسی بیاری ممکنه به شیء سنگین و سفت و سخت رو بکوبه توی ملاحت، و راستش حق هم داره.

هیچ چیز نمیتونه به خودی خود معنی و مفهوم داشته باشه، مگر اینکه ما آدمها تصمیم بگیریم بهش به معنی خاص بدیم، اون هم در چهارچوب فهم و شعور خودمون، قراردادهای سنتی و اجتماعی و شرایط زمانه. به خاطر همین هم امید بیشتر به امکانه تا به وظیفه. ما از بدو تولد به این نیاز داریم که همه چیز رو تعریف کنیم. اون هم نه فقط از لحاظ علمی و نظری، بلکه واقعاً بهش معنی بدیم، براس به جور چهارچوب تعیین کنیم که بتونیم اون رو درس جا بدیم. هر کدوم از ما هم یک عالمه چهارچوبهای مختلف داره برای تعریف کردن مسائل که باز ممکنه در طول زمان تغییر کنن. البته بعضی از تجربه‌ها اونقدر غیرمنتظره و مهیب هستن که توی هیچ چهارچوب از پیش‌ساخته‌ای جا نمیگیرن، و اینجور اتفاقها هستن که آدم رو ممکنه به جنون بکشند.

بدی تعلق به موجوداتی که داستان‌سرا هستند، فراموش کردن این واقعیت که زندگی داستان نیست، حالا هرچقدر هم که نیاز آدم به این تصور زیاد باشه. و بزرگترین مشکل زندگی (به عنوان داستان) اینه که پایانی نداره. یعنی جوری به آخر نمیرسه که همه سرنخهای ماجرا به یه نقطه‌ای وصل بشن و هیچ چیزی بدون نتیجه منطقی نمونه و به همه سوالها پاسخ داده بشه. زندگی واقعی هیچوقت اینطور مرتب و جمع و جور نیست. وقتی یه پیروزی به دست میاد، به این معنی نیست که داستان زندگی تموم شده و دیگه بعدش چیزی پیش نمیاد. جایی که در یه داستان کلمه «پایان» نوشته شده در زندگی واقعی داستان ادامه پیدا میکنه و همینجوری اتفاق پشت اتفاق میاد.

اگه روزی این دنیا بهشت بشه، زندگی با این حال ادامه پیدا میکنه. بعدش بالأخره به اتفاقی میفته. هیچ چیز همینجوری که هست نمیونه، حتی اگه موقعیتی که الان هست کاملاً ایده‌آل باشه و هیچکس نخواد عوضش کنه. نسلهای بعدی رشد میکنند، همراهشون ایده‌های تازه میان، تصویرها و خواب و خیالهای تازه، بعد نسل قدیم شروع میکنه به تجدید نظر، شرایط محیط تغییر میکنند، دشمنیهای تازه به وجود میان، کار به جنگ میکشه...

میدونین این معنی چیه؟ تنها راه چاره، تنها راه درمان رنجهای بشری اینه که زندگی متوقف بشه و آینده‌ای نباشه. از اونجایی که مدینه فاضله یا به قول فرنگیها اوتوپیا به معنی نقطه پایان داستان زندگی نیست، تنها راه واقعی فرار از دست آینده اینه که قبل از رسیدن آینده بمیری!

حالا امید واقعاً یعنی چی؟ امید یعنی دوستن همه اینها و با اینحال تصمیم به ادامه زندگی گرفتن.

خیام میگه:

چون عهده نمیشود کسی فردا را  
حالی خوش کن تو این دل شیدا را

به نظر من که پند خوبییه.

۲۰۰۵

## یکشنبه بیستم فوریه

یه عکس، یه چهره، یه نام، و دنیایی از خاطرات روی سرم آوار میشه...

سال چهارم دبستان، یعنی سال تحصیلی ۶۰/۶۱ از همون روز اول سال مزخرفی بود. صبح ساعت دیگه نزدیک هشت شده بود و همه هول‌هولکی مشغول حاضر شدن بودیم. بابا برای رفتن سر کار و من برای رفتن به مدرسه و مامان برای رسوندن من و و پیروز که اون موقع پنج ساله بود برای همراهی مامان! من ته دلم میدونستم که همه یه نکته مهم رو فراموش کرده‌اند، اما یه جوری از سر لجبازی و برای بزرگترها تا به حال لام تا کام چیزی نگفته بودم. هنوز نه سالم هم نشده بود. چه معنی داشت که یادآوری مسائل مدرسه‌ام به والدین وظیفه من باشه؟ وقتی که همه از صبح تا شب توی گوشت میخوند که باید حواست رو جمع کنی و منظم و وظیفه‌شناس باشی، قابل درکه که اینجور موقعها برای گرفتن مچ بزرگترها رگ موزیگریت گل میکنه.

با قیافه‌ای به معصومیت یه نوزاد شیرخواره پیش مامان رفتم و با خونسردی گفتم: مامان روسریم کو؟

سال قبل، موقعی که کلاس سوم دبستان بودم، حجاب رو برای بچه‌های بالای نه سال اجباری کرده بودند. پدر و مادرم باور نمیکردند که قضیه جدی باشه. بابا میگفت: مگه میشه؟ این یه دوره است و گذرا. از سال دیگه قانون رو دوباره عوض میکنند. رفته بود و از وزارت آموزش و پرورش گواهی گرفته بود که من یک سال زود به مدرسه رفته‌ام و هنوز نه ساله نیستم و لازم نیست که روسری سر کنم. این مسئله چندان برام خوشایند نبود. تنها بچه کلاس سومی بدون روسری من بودم. همه فکر میکردند که کلاس اولی یا دومی هستیم! گاهی حتی روسری بچه‌های دیگه رو قرض میگرفتم تا خودم رو به عنوان کلاس سومی به دنیا بشناسونم!

کلاس سوم گذشت و قانون عوض که نشد هیچ، سخت‌گیرها هم بیشتر شدند. توی این هیر و ویر اما پدر و مادرم کاملاً فراموش

کرده بودند که من از امسال به روسری احتیاج دارم و من هم صدایش رو درنیاورده بودم که ببینم برام میخرند یا نه. اون روز صبح مامان طبق انتظارم از شنیدن حرف من وحشت کرد: روسری؟ ای وای، راست میگه! امسال روسری لازم داره!

تمام خونه رو زیر و رو کردند به دنبال یه تیکه پارچه که بشه به جای روسری ازش استفاده کرد. برای خانمها هنوز حجاب اجباری نشده بود و فقط ملزم به پوشیدن لباس بلند و آستین‌دار بودند. در خونه ما نه چادر و مهر نماز پیدا میشد، نه روسری. آخرش مامان یه دستمال گردن قرمز کوچولوی خودش رو با خالهای ریز سفید سرم کرد که به زحمت زیر چونه‌ام گره میخورد. از پشت و جلو موهام بیرون زده بودند! با همین ریخت و قیافه راهی مدرسه شدم و لازم به توضیح نیست که اونجا به خاطر حجاب ناکاملم چه شری به پا شد.

معلممون زنی بود با صورتی دراز و آبله‌رو و موهای قرمز رنگ (فکر کنم به موهایش حنا میبست). اسمش رو از خاطر برده‌ام. فرض کنیم خانم رضانی. نمیدونم چرا با من دشمنی داشت. درسم بد نبود. با اینکه جزو شاگرد اولهای کلاس نبودم و معدلم بیست نبود، اما در همهء دروس نمره‌های خوبی میگرفتم...

به چهره و به نام دیگه به ذهنم میان. دیانا... دیانا بهترین دوستم بود. چقدر دوستش داشتم! باهاش هر روز بازی میکردم و اینور و اونور میرفتم. یادمه عاشق فیلم جادوگر شهر زمرد بود و تا به حال اون رو هزار بار دیده بود. با سگ کوچولوی سفیدی که خودش از کاموا درست کرده بود ادای دوروتی قهرمان قصه رو درمیآورد و من هم باید به ترتیب نقش شیر و مترسک و آدم آهنی و دیگران رو بازی میکردم.

خانم رضانی با اون هم لج بود. دیانا قسمت اعظم دوران کودکیش رو در انگلیس گذرونده بود و نمیتونست خوب فارسی بخونه و بنویسه. خانم رضانی با علم به این مسئله مرتب دیانا رو مجبور میکرد که جلوی کلاس بلند بلند از روی کتاب بخونه و تپق بزنه و سرخ بشه و عرق بریزه تا بچه‌ها بخندند و مسخره‌اش کنند و معلم هم با تحقیرش بیشتر خون به دلش کنه.

یه بار من و دیانا موهامون رو یک جور درست کرده بودیم (اون موقعها سر کلاس روسریهامون رو برمیداشتیم). از هر طرف سر یک دسته از موها رو به بالا بسته بودیم و بقیه موها رو از پشت روی شونه‌ها ریخته بودیم. خانم رضانی کلی با ما دعوا کرد که این چه طرزشه! یا دم موشی، یا دم اسبی! اما در واقع فقط سوخته بود که چرا ما دو تا بچه با هم دوستیم و یه گوشه نمیشینیم تا زانویم غم به بغل بگیریم، توی سرمون بزنیم و گریه کنیم. آخرش مجبورمون کرد که موهامون رو باز کنیم.

دیانا سال بعد برای همیشه به انگلیس برگشت. اون نام و تصویر که باعث زنده شدن این همه خاطره است مال دیانا نیست، مال شیواست. هر آزار و اذیتی که به ذهن معلم میرسید با همدستی گروهی از شاگردها عمق و نیروی بیشتری پیدا میکرد. به خصوص شاگردزنگها که چاپلوسی معلم کردن رو برای رسیدن به موفقیت درسی بیشتر واجب میدانستند. شیوا هم جزو اونها بود. از هیچ فرصتی برای چزوندن من نمیگذشت. موقع فارسی خوندن دیانا از همه بلندتر میخندید.

روزهای دوشنبه چهار ساعت کلاس تعلیمات دینی و دو ساعت ورزش داشتیم. در نتیجه فقط کافی بود که در اون روز با خودمون لباس ورزشی و دفتر و کتاب دینی ببریم. یه بار روز سه‌شنبه فراموش کردم که کتاب و دفتر دینی رو از کیفم در بیارم و به جاش کتابها و دفترهای ریاضی و فارسی و درسهای دیگه رو بذارم. لباس ورزشی رو شب از کیفم درآورده بودم و در سبد لباسهای چرک انداخته بودم، اما دیگه یادم نبود که به محتوای کیف برسم.

ساعت اول ریاضی داشتیم. اول وقت، قبل از چک کردن مشقهامون، متوجه اشتباهم شدم، پای میز معلم رفتم و همه چیز رو توضیح دادم، عذرخواهی کردم و قول دادم که فرداش تکالیف شیم رو نشونش بدم، یا حتی اگه بعد از مدرسه منتظر بشه به خونه بدم و اونها رو بیارم. سگرمه‌هاش رو در هم کرد، سری تکون داد و راضی شد. ساعت بعد فارسی داشتیم. موقع نشون دادن مشق شب به من که رسید انتظار داشتم که بدون جریانی از چه قراره، اما باز از من تکلیف شب خواست! دوباره توضیح دادم که امروز هیچ چیز همراهم نیست و دوباره معذرت‌خواهی کردم. کمی داد و بیداد کرد و بعد من رو به حال خودم گذاشت. ساعت سوم کلاس املا و انشا بود. وقتی خانم رضانی به کلاس اومد و پشت میز تحریرش نشست، به پشتی صدلی تکیه داد و با لحن طعنه‌آمیزی خطاب به من گفت: تو که امروز هیچ مشقی نشون ندادی، حالا بیا و دست کم انشائو بخون!

دنیا به سرم خراب شد. با زانوهای لرزون بلند شدم و با بغض گفتم: خانم، من که به شما گفتم... هنوز جمله‌ام تموم نشده بود که برخاش کرد: اصلاً معلوم هست تو چه غلطی کرده‌ای؟ بچه‌ها، ببینید توی کیفش چه خبره!

از تعجب در جای خودم خشک شدم. بچه‌ها با شور و خنده از نیمکتها بلند شدند و همه روی کیفم ریختند. شیوا خودش رو زودتر از

همه رسونده بود. کیفم رو که سعی میکردم ناامیدانه ازش دفاع کنم از دستم قاپ زد، بدون توجه به اعتراضم بازش کرد، نگاهی به محتویاتش کرد و با صدای بلند و خنده فاتحانه‌ای گفت: خانم فقط به کتاب و دفتر دینیه و دو تا سیب سرخ گنده!

امان صبح تو کیفم دو تا سیب برای زنگ تفریح گذاشته بود، اما من از فرط غصه و اضطراب نتونسته بودم به اونها لب بزنم. خانم رضانی با عصبانیت داد زد: دختره شیکموی احمق! یادت نرفته به شیکمت برسی، اما تکالیفت رو فراموش کرده‌ای؟

امروز، بعد از بیست و دو سه سال، صورت شیوا روی صفحه مونیتر به من لیخند میزنه. تصادفاً در ارکات پیداش کرده‌ام. برای خودش خانمی شده، اما صورتش با وجود گذشت سالها و آرایش غلیظ هنوز آشناست. در ایران زندگی میکنه. ازدواج نکرده. با والدینش زندگی میکنه. حالا چه جور آدمیه؟ آیا هنوز یادشه که چطور قلب من رو میشکست؟ آیا میدونه که هنوز از دیدن سیب سرخ لبنانی حالم به هم میخوره؟

صفحه رو مبیندم.

### شنبه پنجم مارس

دوستان همسن و سال من، احساس پیری میکنید؟ نه؟ پس این متن رو بخونید!

- بچه‌هایی که در این سال تحصیلی، یعنی ۸۲/۸۴ دیپلم میگیرند، در سال ۷۲ برای اولین بار به مدرسه رفته‌اند!
- بیشتر اونها فقط خانمی رو به عنوان رئیس جمهور میشناسند و از خمینی فووش خاطره محوی به یاد دارند.
- فقط پلی‌استیشن و کامپیوتر میشناسند و براشون آتاری و آمیگا مفهومی ندارند.
- هامی و کامی رو نمیشناسند.
- والکمن و حتی سی‌دی قبل از تولدشون اختراع شده.
- هرگز تلویزیون سیاه و سفید نگاه نکرده‌اند.
- نمیدوند که زمانی مردم فکر میکردند با گذاشتن قابلمه آلومینیومی روی پشت بوم میشه کانال ماهواره نگاه کرد.
- تا به حال تبلیغ اسکاچ براید و کیتکت و کرن‌فلکس و کلینکس فارسی ندیده‌اند.
- نمیدوند که بیک ایمانوردی کی بود و چه ربطی به ستوان کلمبو داشت.
- تا به حال توسط برنامه تغذیه رایگان پاکت شیر سه‌گوش آبی‌رنگ و کیک اسفنجی نگرفته‌اند.
- فکر میکنند مایکل جکسون همیشه سفید پوست بوده!
- از رادیوی ایران آواز مرضیه و پوران نشنیده‌اند.
- هیچوقت کفش ورزشی نایکی ساق‌بلند نپوشیده‌اند.
- با سکه پنج‌زاری بستنی نخیده‌اند.
- نمیدوند الفتن شوهه یعنی چی و چرا با اونها به مدرسه میریم.
- مجری مؤنث بی‌حجاب در تلویزیون ایران ندیده‌اند.
- هرگز در صفحه اول کتابهای درسیشون عکس شاه و فرح و ولیعهد نداشته‌اند.
- تا به حال کاست ویدیوی جنگ ستارگان و هالک و بروس لی از ویدیوتک سر خیابون کرایه نکرده‌اند.
- هرگز موقع بازی به تقلید از مرد شیش میلیون دلاری حرکتهاشون رو آهسته نکرده‌اند.
- نمیدوند که زمانی راننده تاکسی برای مسیر مستقیم دو تا تک تومنی میگرفت.
- اگه بهشون بگی جعفری به شیر بود و شیوید به سگ، فکر میکنند به سرت زده!

### شنبه چهاردهم مه

پویا نشسته جلوم، توی تراموای. داریم میریم خونه ما. طرفهای غروب که داشتم کارم رو تعطیل میکردم اومده بود دنبالم دفتر. بهش میگم:

- راستی، به شرکتی که چند سال پیش خودم رو برای کار بهش معرفی کرده بودم دوباره اومده سراغم که بهم پیشنهاد کار بده. با خونسردی جواب میده: میدونم!

خیلی تعجب میکنم: از کجا میدونی؟ پاول برات تعریف کرده؟ جز اون به هیچکس نگفتم...

میگه: مامان بهم گفت! بعد با نیش باز میپرسه: توی وبلاگت نوشته بودی؟  
وقتی قیافه من رو مبینه سرش رو به عقب میندازه و از ته دل فقهه میزنه: هار هار هار!  
با عصبانیت نگاهش میکنم: زهرمار! مرض! کوفت!  
خنده اش شدت پیدا میکنه: ای وای، آخه چقدر تو خری!  
خودم هم خنده ام گرفته، اما به روم نمیارم: خر عمه اته! (از اونجایی که عمه نداریم میتونم ازش مایه بذارم) پسره پرو!  
بدون اینکه به هارت و پورت من وقتی بذاره ادامه میده: نه، خیلی خلی! زندگی رو توی اینترنت پخش میکنی، خوب، به حرفی. اما اونوقت پای مامان رو هم به اینترنت باز میکنی! بعدش هم تعجب میکنی که ما از همه چیز خبر داریم. این دیگه آخرشه! هار هار هار!

دیگه نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم و در خنده اش شریک میشم. از وقتی که پویا خط اینترنت گرفته و من الفیای اولیه کار با کامپیوتر رو به مامان خانم نشون داده ام تبدیل به به معناد تمام عیار سایتهای فارسی شده. این خیلی خوبه، به خصوص که دیگه اطلاعاتش محدود به همین یکی دو تا روزنامه به دردخور فارسی زبان نیست که گاهی گیرش میاد. شب تا صبح پای کامپیوتر میشینه و از این صفحه به اون صفحه میره و کیف میکنه که هر چی میخونه تمومی نداره. خواننده اکثر وبلاگهای شما هم هست.  
مامان خانم و بچه ها دارن به خاطر مشکل رطوبت از طبقه دوازدهم به طبقه چهارم ساختمان اسباب کشی میکنن. هنوز تلفن و اینترنت در خونه جدید وصل نشده. پویا زنگ زده بود به شرکت سرویس دهنده اینترنت که کار رو زودتر راه بندازن. میگفت: خانم من خودم هم البته به اینترنت نیاز دارم، اما از اون واجبت مامانمه! اصلاً نمیتونه بدون اینترنت به روز هم سر کنه! خواهش میکنم تا به کاری دستمون نداده خط رو وصل کنین!

خیلی خوشحالم که مامان خانم اینجوری به سرگرمی مفید و مثبت پیدا کرده. فقط مشکل اینه که این وسط وبلاگ من رو هم پیدا کرده و قبل از اینه فرصت کنم خودم چیزی رو براش تعریف کنم، از جزئیات زندگیم باخبر میشه!

البته نه اینکه چیزی اینجا بنویسم که نخوام بدون، اما به جورایی زندگی پیچیده تر شده. ازش خواهش کرده بودم که اینجور چیزها رو دست کم دیگه برای بچه ها تعریف نکنه. اگه صلاح بدونم خودم براشون تعریف میکنم. اما گاهی باز از دهنش در میره. بعضی مواقع هم وضعیتهای عجیبی به وجود میان. خوب مثلاً مامان خانم، شما آخر هفته پیش که اومده بودی خونه ما، به من گفتی لاغر شده ام. در حالت عادی به خودم میگم آره، مامان من رو یکی دو هفته ندیده بود و متوجه شده که کمی وزن کم کرده ام. اما اینجوری باید از خودم بپرسم: آیا واقعاً خودت دیدی که لاغر شده ام یا حرف دوستم رو که در وبلاگ نوشته بودم خوندی و خواستی تأییدش کنی؟!!

جالب اینه که پوپک هم تازگیها به وبلاگ به زبان آلمانی تأسیس کرده، با همین اسم مستعار پوپک که من براش در این وبلاگ انتخاب کرده بودم. باید آدرس دقیقش رو بهم بده که براش قالبش رو راس و ریس کنم و به خرده برای قدمهای اولیه بهش کمک کنم. بعد آدرسش رو اینجا منتشر میکنم که اگه آلمانی بلتید برید بهش سر بزیند.

دارم با پویا درباره کارم صحبت میکنم: ...آره خلاصه، معلوم نیست عاقبت این پروژه به کجا میکشه.  
میگه: نتیجه اش رو در وبلاگت بنویس، اونوقت مامان برام تعریف میکنه. هار هار هار!

## پنجشنبه دوم زونن

به فیلمی نگاه میکردم که در اون دختری بعد از سالها به خونه پدریش برمیگشت. والدینش هنوز در همون آدرس سابق زندگی میکردند و فقط مبلمان تا حدودی تغییر کرده بود و از وضع اتاق زمان بچگیش معلوم بود که مدتی اونجا کسی زندگی نمیکند و متروکه. با این حال به خاطر همین تغییرات به نسبت جزئی چنان شوکه و ناراحت بود که انگار آسمون به زمین اومده. پیش خودم فکر کردم: با این فراز و نشیبهایی که زندگیم داشته، حتی درست معنی خونه پدری رو نفهمیدم، چه برسه به اینکه بخوام زمانی بهش برگردم و با قبل مقایسه اش کنم.

تا همون پونزده شونزده سالگی که در ایران زندگی میکردم، چهار بار اسباب کشی کرده بودیم. البته هر بار به به خونه بزرگتر و بهتر، اما معنیش این بود که باید هر بار از اونچه که بهش خو گرفته بودم جدا میشدم. تازه در کنارش شیش بار هم مدرسه ام رو عوض کرده بودم! دوره بچگی به هزار و یک دلیل همینجوریش هم برام دوره قشنگ و خوبی نبود، اونوقت این زلزله هایی که هر چند سال یک بار همه چیز رو به هم میریختند هم شده بودند فوز بالا قوز.

اون خونه به اصطلاح پدری، آخرین خونه‌ای که در اون زندگی میکردیم، سالهاست که به فروش رفته. اصلاً شاید خرابش کرده‌اند و از نو ساخته‌اند. مطمئنم در تهران از وقتی که ترکش کردم سنگ روی سنگ بند نشده و همه چیز آنچنان تغییر کرده که دیگه هیچ گوشه‌آشنایی باقی نمونده. به جوری احساس میکنم که گذشته‌ام در ایران دود شده و به هوا رفته.

در آلمان که دیگه هیچی. از همه زندگیمون فقط محتویات دو چمدون رو با خودمون آوردیم که اکثرش لباس بود و ارزش چیز قابل توجهی به جا نمونده که خاطره‌انگیز باشه. خودم تا به حال اینجا هفت بار اسباب‌کشی کرده‌ام، مادرم و بچه‌ها شیش بار. این جا به جا شدن‌ها هم همه اجتناب‌ناپذیر بوده‌اند، اما تأثیر منفیشون کم نبوده. آدم به جوری احساس بی‌ریشگی و ناامنی میکنه. دربه‌در که میگن یعنی همین!

این ناامنی از همه چیز بدتره که پدر آدم رو درمیاره. احساس تزلزل، بی‌پایگی، بی‌پشت و پناهی... آدم خسته میشه. دلش میخواد به جایی توی دنیا باشه که گاهی بهش برگرده و به خودش بگه: اینجا میتونم بارم رو از کولم برای لحظه‌ای به زمین بذارم و خستگی درکنم. اینجا مسئول هیچ چیز و هیچ کس نیستم. لازم نیست قوی باشم. لازم نیست مراعات کنم. لازم نیست زحمت بکشم. لازم نیست بچنگم. لازم نیست ببخشم. لازم نیست فکر کنم. اینجا میتونم دوباره عین به بچه بی‌خیال و راحت و آزاد باشم.

همچین جایی برای من هیچ جا نیست.

## سه‌شنبه بیست و یکم زونن

### سفری در ویلاگستان

دویدم و دویدم، به یک شبح رسیدم

خورشید خانم آفتاب کرد، برف دلم رو آب کرد

تا شهر قصه رفتم، نوشی بود و جوجه‌هاش

خواستم برم، به من گفت: هیچ جا نرو، اینجا باش!

حرفش رو گوش نکردم، از شاخه نارنج چیدم

یک پنجره باز شد و، از اون بیرون پریدم

به شهر سوخته رفتم، دیدم بلوچ رادیو داشت

آچار فرانسه هم بود، نقش خیال شیرین کاشت

حسین رو دیدم خودش بود، غذاش نون و خورش بود

گلخونه و کوزه‌گر، دو تا پار همسفر

سوسکی رو دیدم در پاریس، بدون افاده و فیس

آرمین نگو گپله‌مرد، در زدم و وا نکرد

علی رو دیدم قدیمی، چه بچه فهیمی

به تیلا هم سرزدم، به من میگفت میدونی

از بالای دیوار هم، میتونی برام بخونی!

زیتون سبز و تازه، خاتون برام قصه گفت

بیلی دم گوشم گفت: اینقدر زن حرف مفت!

من بودم و شراگیم، تا خودمونی اومد

کتبالو با روی شاد، به این مهمونی اومد

ماهی دودی میخنده، میگه منو راه بدین

آشپزباشی زود میگه: اجاره سر ماه بدین!

هابشه! بگو عافیت، بیگانه هم اینجا بود

خونه‌اش تلپ شدم من، به من نگفت برو زود!

به روز دیدم که بامداد، به قاصدک گل میداد

آوای دل سر میزد، هرجا میرفت در میزد

اون خاله سوسکه‌ه ناز، قر داد با ساز و آواز

در سرزمین آفتاب، ما بیداریم، نه در خواب

این نقطه‌ه ته خط، یعنی شعرم تموم شد

## پنجشنبه هفتم ژوئیه

به چیزهایی در زندگی هست که آدم رو غافلگیر میکنه، به چیزهایی هم هست که طبق تجربه اتفاق افتادنش ردخور نداره و همیشه روشون با احتمال بالا حساب کرد. فرضاً به عنوان مثال من دیروز داشتم ناخنهای بلند و قشنگ و مرتب و لاکزدهام رو نگاه میکردم و میدونستم که بدون شک و تردید همین امروز فردا یکیشون میشکته. چرا؟ چون روال طبیعی دنیا همینیه و از روز ازل گفته‌اند که هر وقت ناخنهای پانته‌آ همه یکدست و مرتب بلند شدند باید یکیشون به فاصله‌ی زمانی دو سه روز بشکته تا مجبور بشه اونهای دیگه رو هم کوتاه کنه و دوباره روز از نو، روزی از نو. نشون به اون نشون که امشب یکیشون شکست. هیچ دلیل خاصی نداشت و کار سخت و سنگینی هم نکردم که باعث بشه این اتفاق بیفته. کمرم درد میکرد، قدم رو راست کردم و دستم رو گرفتم به کمرم، همین. اما ناخنم گیر کرد به پستی چرمی صندلی و برگشت و از ته شکست. در حالت عادی محال بود که چنین حرکت ساده‌ای باعث شکستن ناخن بشه، اما خوب، چون وقتش شده بود همین بهانه کافی بود.

هر چی سن آدم بالاتر میره احتمال غافلگیر شدنش هم کمتره، چون تعداد چیزهایی که دیده و تجربه کرده بیشتر میشه و به همون نسبت تعداد اتفاقاتی که میتونه دور از ذهنش باشه کمتر. از طرف دیگه ضریب پوست‌کلفتی آدم هم خوب با گذشت سالها بالا میره و حتی اگه به اتفاق جدیدی افتاد هم با اتفاقهای قبلی مقایسه میکنه و مبینه که نه، قضیه آنچنان خارق‌العاده هم نیست. تا اینکه به روزی میرسه که دیگه هیچ چیز نمیتونه متعجبش بکنه و همون روز دیگه وقتشه که چشمه‌هاش رو ببند و سرش رو بذاره زمین و بمیره.

چیزی که به تشدید این وضع کمک میکنه اینه که در نهایت اگه سر تا ته قضایا رو بیطرفانه نگاه کنی و از مسائل جنبی هم فاکتور بگیری دنیا تغییر خاصی نمیکنه. حالا شاید فریاد اعتراض بعضیها بلند بشه و بگن: بابا این همه تغییر و تحول! من خودم دیدم که تا هفته پیش سر کوچامون به بقالی بود و حالا شده مغازه میل‌فروشی! یعنی این تغییر نیست؟ باید در جوابشون عرض کنم که خیر. اگه همین مثال رو بگیریم: صرف مسئله داد و ستد از ابتدای تاریخ بشریت وجود داشته. چه فرقی میکنه که اون زمان در ازای یک دوجین سرنیزه یک رون آهو میگرفتنه‌اند و دیروز در برابر یک بسته اسکناس به شما شیش عدد صندلی میدادند و حالا به خاطر اعدادی که کارت اعتباری شما به صندوق منتقل میکنه بهتون یک بسته سی‌دی خام میفروشند؟ اگه فردا به اشعه توی چشمتون انداختند و طبق اطلاعات به دست اومده بهتون به جاروبرقی تحویل دادند که بلده آواز بخونه و لژگی برقصه هم در نفس قضیه تغییری ایجاد نمیشه. از همون روز اول هم هر کدوم در حد توانمون سر همدیگه رو کلاه میگذاشته‌ایم و گرون‌فروشی و کم‌فروشی میکرده‌ایم و مهم همینیه.

تمام کشمکشهای سیاسی، جنگها، فقر، آدمکشی... همه و همه قبل هم وجود داشته. گیرم که کیفیت و کمیتشون فرق کرده باشه، اما ماهیتشون همونی که بوده مونده. خنده‌داریش اینه که دلائل این نابسامانیها کمابیش یکسان مونده‌اند و تفاوت خاصی نکرده‌اند. میخواد علتشون حرص و آز بشر برای قدرت بیشتر باشه، یا تعصب کور و نفهمی و نادونی، یا شاید حتی هر دو. فرقی تنها در اینه که اسلحه‌هامون هر روز کشنده‌تر میشن، جایتهامون هر روز هولناکتر. برای پخش خبرها به جای پیک سوار اسب از اینترنت و ماهواره استفاده میکنیم و مبینیم که در تلویزیون میگن به طور متوسط هر دقیقه ۲۰ بچه زیر پنج سال در این دنیا مدرن میمیرند، بیشتر از نصفشون از فرط گرسنگی. آیا صرف اینکه در دنیا امروز زندگی میکنیم ما رو مدرنتر و متمدنتر از بشر بیست هزار سال پیش میکنه که به خاطر تصاحب گوشت شکار با چماق توی کله‌ه هم‌نوعش میزد؟

میدونین چی من رو میتونه متعجب کنه؟ چه خبری باعث میشه که واقعاً دهنم باز بمونه و به حال سکنه بیفتم؟ چه اتفاقی من رو از سلامت روحی و جسمیم به شک میندازه؟

به لحظه فرض کنید که فردا تلویزیون رو روشن میکنید (یا روزنامه رو باز میکنید. فرقی نمیکنه) و با این تیتراها مواجه میشید:

- سران کشورهای عضو سازمان ملل متحد با امضای اعلامیه‌ای بر سر نابود کردن فوری و بدون چون و چرای تمام زرادخانه‌های اتمی در سراسر دنیا توافق کردند. این پروژه از همین امروز به اجرا گذاشته شده و در عرض شش ماه تخریب تمام بمبهای اتمی ساخته شده در تاریخ بشر را به دنبال خواهد داشت. در این توافقنامه همچنین ثبت گشته است که هیچ دولتی هرگز نباید دوباره از تکنیک اتمی برای ساختن اسلحه بهره‌برداری نماید.

- محمود عباس و آریل شارون در دیداری قرارداد صلح بین کشورهای اسرائیل و فلسطین را امضا کردند. طبق این قرارداد کشورهای

اسرائیل و فلسطین از این پس ادغام گشته و توسط یک دولت مرکب از راجل سیاسی از هر دو کشور اداره میگردند. مردمی که حین این دیدار در جلوی کاخ ریاست جمهوری اجتماع کرده بودند پس از شنیدن خبر صلح به شادی و پایکوبی پرداختند و سربازهای محافظ گارد را در آغوش گرفته به آنها شاخه‌های گل هدیه نمودند.

- آیت‌الله خامنه‌ای صبح امروز طی یک سخنرانی تلویزیونی اعلام کرد که از شیوه رهبری خود پشیمان گشته است و میخواهد با وجدان راحت این دنیا را ترک بگوید. وی پس از اعتراف مشروحی درباره جنایتهای بیشمار رژیم در عرض سالهای اخیر اظهار کرد که باید طی یک همه‌پرسی نوع دولت آینده ایران با انتخاب مستقیم مردم انتخاب گردد و به دیکتاتوری مذهبی و سرکوب عقاید پایان داده شود.

- بیل گیتس، وارن بافت، پاول آلن، لری ایسسون، کارل و تنو آلبرشت و شاهزاده بن عبدالعزیز، ثروتمندترین مردان دنیا، در یک اقدام بی‌سابقه اعلام کردند که از این پس قسمت اعظم ثروت خود را تنها برای امور خیریه و کمک به گرسنگان و ناتوانان جهان وقف خواهند نمود. سران کشورهای عضو اتحادیه اروپا به دنبال این خبر اعلام نمودند که تمام بدهیهای کشورهای جهان سوم را بدون چون و چرا خواهند بخشید و در راه بهبود اقتصادی این کشورها تلاش خواهند کرد.

- جرج بوش رئیس جمهور ایالات متحده ارتش آمریکا را از عراق و افغانستان بازخواند و جنگ را پایان یافته اعلام کرد. قسمتی از بودجه منظور شده برای ادامه جنگ صرف بازسازی این کشورها خواهد گردید.

- پاپ اعظم راتسینگر طی یک سخنرانی فتوی داد که از این پس کشیشهای کاتولیک نه تنها اجازه دارند ازدواج کرده و تشکیل خانواده بدهند، بلکه زنان نیز امکان راهیابی به مقام کشیشی را دارند. وی همچنین از فوائد انکارناپذیر کنترل جمعیت در نقاط محروم دنیا سخن راند و افزود که استفاده از وسائل جلوگیری برای مبارزه با پخش ویروس ایدز و بیماریهای انتقالی دیگر کوچکترین مشکل مذهبی و اخلاقی برای مؤمنین ایجاد نمیکند.

- و...

حالا به نگاهی به اخبار واقعی امروز بندازین. هیچکدومشون واقعاً مایه شگفتی نیستند. آگه روزی دیدم که در این دنیا چیزی جز حرص و آز و طمع حکم میروند، آگه روزی دیدم که عشق و دوستی و محبت و اخلاق به اندازه پیشیزی ارزش پیدا کرده‌اند، قول میدم که اون روز حتماً حسابی تعجب میکنم!

## شنبه بیست و سوم ژوئیه

### بازی تخته نرد در گذر تاریخ

با چنین تخته و این مهره و این کهنه حریف چشم بردن بودت، عقل تو بی‌بنیاد است بخت در آمد کار است، نه دانستن کار طاس اگر نیک نشیند همه کس نراد است

در جزوه کوچکی به زبان پهلوی یکی از داستانهای مربوط به پیدایش تخته نرد را می‌توان خواند:

در زمان پادشاهی انوشیروان خسرو پسر قباد، پادشاه هند «دیورسام بزرگ» برای سنجش خرد و دانایی ایرانیان و اثبات برتری خود شطرنجی را که مهره‌های آن از زمرد و یاقوت سرخ بود، به همراه هدایایی نفیس به دربار ایران فرستاد و «تخت ریتوس» دانا را نیز گمارده انجام این کار ساخت. او در نامه‌ای به پادشاه ایران نوشت: «از آنجا که شما شاهنشاه ما هستید، دانایان شما نیز باید از دانایان ما برتر باشند. پس یا روش و شیوه آنچه را که به نزد شما فرستاده‌ایم (شطرنج) بازگوید و یا پس از این ساو و باج برای ما بفرستید». شاه ایران پس از خواندن نامه چهل روز زمان خواست و هیچ یک از دانایان در این چند روز چاره و روش آن را نیافت، تا اینکه روز چهل بزرگمهر که جوانترین وزیر انوشیروان بود به پا خاست و گفت: «این شطرنج را چون میدان جنگ ساخته‌اند که دو طرف با مهره‌های خود با هم می‌جنگند و هر کدام خرد و دوراندیشی بیشتری داشته باشد، پیروز می‌شود.» و رازهای کامل بازی شطرنج و روش چیدن مهره‌ها را گفت. شاهنشاه سه بار بر او درود فرستاد و دوازده هزار سکه به او پاداش داد. پس از آن «تخت ریتوس» با بزرگمهر به بازی پرداخت. بزرگمهر سه بار بر تخت ریتوس پیروز شد. روز بعد بزرگمهر تخت ریتوس را به نزد خود خواند و وسیله بازی دیگری را نشان داد و گفت: اگر شما این را پاسخ دادید ما با جگزار شما می‌شویم و اگر نتوانستید باید با جگزار ما

باشید.» دیورسام چهل روز زمان خواست، اما هیچ یک از دانایان آن سرزمین نتوانستند «وین اردشیر» را چاره‌گشایی کنند و به این ترتیب شاه هندوستان پذیرفت که باجگزار ایران باشد. این بازی نو تخته نرد بود.

این داستان در عین اینکه مقابله تفکر ایرانی با تفکر بیگانه را نشان می‌دهد، یعنی دخالت تقدیر و سرنوشت (نرد) و یا احاطه کامل تدبیر و عقل انسان بر زندگی (شطرنج)، احتمالاً حقیقت ندارد و تخته نرد به یک باره و توسط یک نفر اختراع نشده است. اما در اینکه تخته نرد یکی از قدیمیترین بازیهای جهان است، شکی نیست.

تا چندی پیش تصور می‌شد که خاستگاه تخته نرد در حدود پنج هزار سال پیش در بین‌النهرین بوده است. در دهه بیستم میلادی باستان‌شناس انگلیسی سر لئونارد وولی (Sir Leonard Woolley) در خرابه‌های آرامگاه سلطنتی اور (عراق کنونی) یک بازی تخته نرد یافت که با بازیهای کنونی تفاوت چندانی ندارد. چند سال بعد در مقبره توت‌انخ‌آمون در دلتای نیل تخته نردهای دیگری کشف شدند که قدمت آنها به ۱۵۰۰ سال قبل از تولد مسیح می‌رسد. بسیاری از نقاشیهای دیواری مقبره حکایت از محبوبیت این بازی دارند که هم بین توانگران و هم بین مردم عادی رواج داشته است.

اما اکنون کهنترین تخته نرد جهان در شهر سوخته به همراه ۶۰ مهره یافت شده که بسیار قدیمتر از تخته نرد گورستان سلطنتی اور در بین‌النهرین می‌باشد. این کشف بزرگ، باستان‌شناسان را به این نتیجه رسانده که بازی تخته نرد از شهر سوخته به تمدن بین‌النهرین رفته است. «منصور سجادی» باستان‌شناس و سرپرست هیات کاوش در شهر سوخته می‌گوید: «این تخته از چوب آبنوس و به شکل مستطیل است. روی این تخته بازی نقش یک مار حکاکی شده که این مار با پیچش به دور خود، ۲۰ حلقه ایجاد کرده است. این ۲۰ دایره در واقع ۲۰ خانه بازی هستند. نقش مار روی تخته به گونه‌ای است که در نهایت دم مار در دهان او جای گرفته است.» به گفته سجادی ۶۰ مهره یافت شده در یک طرف سفالی در کنار تخته قرار داشته‌اند. جنس این سنگ‌ها از جنس سنگهای رایج در شهر سوخته از جمله لاجورد، عقیق و فیروزه است. (منبع: شرق)

چندی پیش در جیرفت نیز پنج تخته بازی با قدمت حدوداً پنج هزار سال یافت شد که به گفته دکتر «یوسف مجیدزاده»، سرپرست گروه باستان‌شناسی جیرفت و حوزه هلیل‌رود، این تخته‌ها مانند بازی تخته نرد به نظر می‌رسند.

تخته نرد در جنوب اروپا به تدریج گسترش پیدا کرد. افلاطون، هومر و مشاهیر یونانی دیگر آن را در نوشته‌های خود توصیف کرده‌اند. به جفت شش «آفرودیت» می‌گفتند و رقمهای پایین‌تر تاس را «سگ» می‌نامیده‌اند. در بین رومیان قدیم بازی بیش از پیش محبوبیت و گسترش یافت. آنها با سه تاس بازی می‌کردند و سه نام مختلف برای تخته نرد داشتند: Alea (ریختن تاس)، Tabulae (تخته، میز) یا Ludus duodecim scriptorum (بازی دوازده‌خطی). در پمپئی یک نقاشی دیواری عظیم کشف شد که صحنه اول آن دو رومی را هنگام بازی نشان می‌داد. در صحنه دوم صاحب مسافرخانه دو بازیگر را با خشم بیرون می‌اندازد.

با این حال تخته نرد دیرتر، یعنی بعد از جنگهای صلیبی در بقیه اروپا رواج پیدا کرد. به آن نرد، Puff، Tables یا Tric Trac یا Plakoto می‌گفتند و با دو تاس بازی می‌کردند. Tabula، نوع رومی بازی، در تمام اروپا گسترش یافت. در ابتدا بازی اشرافیان بود، اما به تدریج بین مردم عادی نیز محبوب شد. کلیسا قرن‌ها سعی کرد که جلوی این نوع قمار را بگیرد و موفق نشد.

اما تخته نرد در هیچ نقطه جهان غرب مانند انگلستان رواج و محبوبیت نداشته است. طبق گزارشهای شفاهی ریچارد شیردل به خاطر علاقه سربازانش به این بازی مرتب دچار دردسر می‌شده است، به همین دلیل دستور داده بود که هیچ فردی با درجه پایینتر از شوالیه اجازه بازی به شرط برد و باخت پول ندارد.

اولین مسابقه بین‌المللی تخته نرد به همت شاهزاده Alexis Obolensky در سال ۱۹۶۴ در جزایر باهاما انجام شد و از آن زمان به بعد سالانه تکرار می‌گشت. در دهه ۷۰ اولین کتابهای قوانین بازی نوشته شدند و باعث گسترش بیش از پیش تخته نرد گشتند. شخصیت‌های مشهوری مانند کریستینا اوناسیس (Christina Onassis) دختر میلیاردر معروف یونانی آریستوتلس اوناسیس، گونتر ساکس (Gunther Sachs) وارث کارخانه اوپل و شوهر سابق بریژیت باردو، یو هفتر (Hugh Hefner) ناشر مجله پلای‌بوی و غیره به رواج بیشتر این بازی در جهان غرب دامن زدند.

در ایران این بازی با وجود مخالفت‌های متعصبان مذهبی که با هرگونه تفریح و شادی و هیجان بی‌آزار دشمن هستند کماکان محبوبیت خود را حفظ کرده است. از محمد پیامبر مسلمانان نقل شده که «هر کس نرد بازی کند مثل این است که دستش را در گوشت و خون خوک رنگ کرده است» و «هر کس نرد بازی کند به راستی که از خدا و رسولش نافرمانی کرده است». طبق این گفته و حدیث‌های دیگر در اسلام بازی با نرد ولو بدون برد و باخت حرام شناخته شده است. با این حال پیر و جوان بدون توجه به اینگونه فرمانها و فتواها این بازی زیبا و مهیج را تا امروز زنده نگه داشته‌اند.

تخته نرد از یک تخته دو قسمتی و دو تاس تشکیل گشته که در هر طرف تاسها، اعداد یک تا شش با ستاره‌ها یا خالهایی ریز نشان داده شده است.

باختم با پاکبازان، عالم خاکی به خاک  
وز پی آن عالم اینک در قماری دیگرم  
بردم از نرد گیتی یک دو داو اندر سه زخم  
گرچه از چار آخشیج و پنج حس در شش درم

توجه کنید به طرافت خاقانی که چگونه اعداد یک تا شش را در یک بیت جا داده است. واژه «داو» در مصرع سوم یکی از اصطلاحات رایج تخته نرد است، یعنی اینکه یکی از دو حریف ادعا کند که بازی را خواهد برد و از دیگری بخواهد که تسلیم شود. «آخشیج» به معنای عنصر می‌باشد، چار آخشیج یعنی عناصر چهارگانه.

ستاره‌ها یا خالهای روی تاس (کعبه) نشانه ستاره‌های آسمان هستند که گردش و وضعیت آنها سرنوشت انسانها را رقم می‌زنند و کاسه کوچک چرمینی که در آن تاسها می‌غلتنند و واژگونه روی تخته گذاشته می‌شود حکم طرف آسمان را دارد که روی زمین (تخته) قرار گرفته است.

اگر عدد یک طرف تاس را با عدد طرف مقابل آن جمع کنیم عدد ۷ را به دست می‌آوریم که نشانه هفت روز هفته است. تخته این بازی دو خانه دوازده‌گانه دارد، به نیت ۲۴ ساعت شبانه‌روز. ۳۰ مهره روزهای ماه را نشان می‌دهند، با پانزده مهره سفید به نشانه پانزده شب مهتابی و پانزده مهره سیاه به نشانه پانزده شب تاریک. تخته نرد به چهار قسمت تقسیم شده است که نمایانگر چهار فصل سال یا چهار عنصر باد و آب و خاک و آتش است.

یکی از نخستین کتابهای ایرانی درباره بازی تخته نرد «رساله قمارخانه» نوشته محمد امین میرزا فاجار پسر فتحعلی شاه می‌باشد. نویسنده در این کتاب به ۹ بازی رایج و مرسوم عصر خود پرداخته است، از جمله تخته نرد. محمدعلی جمالزاده در مقاله «بازی نرد قبل از سامانیان» درباره گذشته تاریخی این بازی نوشته است. اخیراً نیز کتابی با عنوان تخته نرد تقدیر یا تدبیر نوشته ابوالقاسم تفضلی منتشر گشته که در آن به تاریخچه تخته نرد و تأثیر آن بر ادبیات فارسی پرداخته شده است (آقای ابوالقاسم تفضلی برادر مرحوم محمود تفضلی است که آثار جواهر لعل نهرو را به فارسی برگردانده. جالب اینکه پسر آقای محمود تفضلی، دکتر شیوا تفضلی، نفر دوم مسابقات جهانی تخته نرد است و ریاست عالییه مسابقات تخته نرد اروپای غربی را به عهده دارد!). کتاب شامل بسیاری از حکایات خواندنی و تاریخی، اشعار شاعران قدیمی و تعبیرها و اصطلاحات پیرامون تخته نرد می‌باشد.

همچنین می‌توان به کتاب «تخته نرد از دیدگاه تاریخ و ادبیات» نوشته عزیز نقدی‌وند اشاره کرد که توسط انتشارات کلیدر به چاپ رسیده است. این کتاب شامل اولین لغت‌نامه تخته نرد می‌باشد و در عین حال پژوهشی است در مورد سابقه تخته نرد. مطالب دیگر از جمله قوانین و حرکات مهره‌ها، اصطلاحات رایج در این بازی، اشعار مربوط، کرکری‌خوانی، انواع بازیهای از یاد رفته تخته نرد و مقالات تحقیقی جالب هستند.

## سه‌شنبه بیست و هشتم ژوئیه

دلم وحشتناک میخواد به کاری بکنم. یه کار فوق‌العاده جالب و تأثیرگذار! یه کار شگرف و عظیم! یه کتابی بنویسم که بره توی لیست ادبیات جهانی! یا یه نقاشی بکنم که پنجاه سال بعد از مرگم با رقمهای نجومی معامله بشه! یا یه نظریه فلسفی بدم که قرن‌ها بعد ملت هنوز توی کف حرفهام باشند!

لابد یاد فناپذیری خودم افتاده‌ام که میخوام یه جوری خودم رو جاودانی کنم. خودم هم درست نمیدونم...

حالا خنده‌داریش اینجاست که دست کم در حال حاضر اصلاً، ابداً، به هیچ وجه من الوجوه کوچکترین ایده بکر و خوبی به ذهنم نمیرسه تا بتونم حتی قدم کوچیکی بردارم که به اندازه سر سوزن شباهتی به این اهداف (هوسها؟) داشته باشه. از همین وبلاگ نوشتنم معلومه که وضع خلاقیتم چطوره.

با دوستی صحبت میکردم درباره اینکه وضع ما آدمهایی که... دست کم ادعای خردورزی و این‌دنیایی فکر کردن رو داریم و نمیخوایم

یا نمیتونیم به اسطوره‌ها و افسانه‌های مذهبی و غیرمذهبی پایبند باشیم چقدر درامه! و چقدر اونهایی که مثل ما نیستن خوشیختن که در هر امری دست سرنوشت رو دخیل میدونن و اون رو به حکمتی مرتبط میبینن و اگر هم طافتشون طاق شد، خدایی دارن که بهش پناه میرن و ارزش چاره میخوان و همه چیز رو وابسته به میل و اقتدار اون میدونن. اما اینکه بدونی که در واقع کاملاً تنهایی و یه ذره گرد و خاک بیشتر نیستی که در عظمت هستی کوچکتین ارزش و جایگاهی نداره و هر روز با بار سهمگین خیر داشتن از مرگ قریب‌الوقوع روی دوشت زندگی کنی که به معنای نیست شدن کامله، بدون کوچکتین امیدی به جاودانه شدن...

به احتمال قریب به یقین من هرگز اون ایده طلایی و اون استعداد خارق‌العاده رو برای نوشتن یک کتاب یا کشیدن یه نقاشی یا طرح یه نظریه فلسفی که اسمم رو روی برگهای کتابهای تاریخ ثبت کنه در خودم پیدا نخواهم کرد. سواد کشف داروی ایدز و سرطان و غیره رو هم ندارم. اینجور که باد میاد و شاخه میجنبه، آخیش هم یه روزی همینجوری کشکی میمیرم، بدون اینکه کسی بادش بمونه که این پانته‌آی فلانی بهمان زاده کی بود؟ چه جور آدمی بود؟ کی اومد، کی رفت؟ چی میگفت؟ اصلاً حرفی برای زدن داشت؟ این دنیا رو دست کم یه خرده تغییر داد، یا همینطور که پیداش کرده بود اون رو به جا گذاشت؟

اما میدونین چیه؟ فرقی هم نمیکنه. بود و نبود یه کرم خاکی ممکنه برای من و تو مهم نباشه، اما برای خود اون کرم حتماً هست! نباید حتماً کسی به من فکر کنه تا مهم باشم. لازم نیست اسمم در خاطری به یاد بمونه. همین که به دنیا اومده‌ام، نفس کشیده‌ام، حرف زده‌ام، خندیده‌ام، اشک ریخته‌ام، دیده‌ام، شنیده‌ام، چشیده‌ام، تلاش کرده‌ام... همین که زنده بوده‌ام و امکان این رو داشته‌ام که جزئی (هر چند کم‌اهمیت) از این دنیا باشم، خودش خلیه!

چه خوب که اجازه دارم مدتی در این دنیا زندگی کنم!

## چهارشنبه دهم آگوست

زمانی که در ایران زندگی میکردم، دست کم در اون محیط کوچیکی که من میشناختم، مرزهای بین «ما» و «آنها» خیلی مشخص بود. همه جا، در محیط اداری، در مدرسه یا دانشگاه، در خیابون، در بازار... با هرکس که روبه‌رو میشدی، یا جزو «ما» بود، یا جزو «آنها». اینکه مال کدوم گروه بود، معمولاً به سر و وضعش و قیافه‌اش بستگی داشت. هر کس که از «ما» بود، باید دست کم دو سه روز یه بار حمام میکرد و لباس مرتب و تمیز میپوشید و گاهی هم لبخند میزد. اما اگر یقه‌ای چرکین داشت و قیافه‌ای عین برج زهر مار، باید بهش شک میکردی. ریش گذاشتن شده بود عملی قبیح، چون از نشانه‌های تعلق به «آنها» بود. زنهاشون هم، غیر از ریش و سبیل، حجاب سفت و سخت و کپیی به رنگ سیاه داشتند که «آنها» رو از «ما» متمایز میکرد.

بادمه یه بار که یکی از خویشان ما در خوزستان رفت و عضو سپاه پاسداران شد، هر چند اونطور که میگفت از سر ناچاری، حسابی گیج شده بودم. با اعتقادات مذهبی میتونستم کنار بیام، اما یونیفرمی که پوشیده بود و ریشی که گذاشته بود با نماز و روزه‌ای که خلیله‌ها به جا میاورند فرق داشت و مشخصاً اون رو به یکی از «آنها» تبدیل میکرد. اینکه کار پیدا نمیکرد و به خاطر شرایط بد اقتصادی در شهرستان مجبور شده بود، من رو قانع نمیکرد. مثل این بود که بگه برای گذران زندگی مواد مخدر میفروشه و بچه‌های مردم رو معتاد میکنه! دلم باهاش دیگه صاف نشد که نشد.

قوانینی که حاکم بودند، قوانین «آنها» بودند و نباید به اونها عمل میشد، مگر به اجبار. کسی اعتقادی به اون قوانین نداشت. هیچ کلمه‌ای که در رسانه‌ها گفته میشد، قابل تکیه و باور نبود. اگر کسی روزنامه میخوند و یا اخبار تلوزیون رو میدید، برای این بود که از دروغهای جدید دولتی باخبر بشه و با گزارشهای رادیو اسرائیل و آمریکا و بی‌بی‌سی مقایسه کنه. «ما» و «آنها» به طرز آشتی‌ناپذیری جلوی هم صف کشیده بودیم.

در عرض سالهای گذشته مکرراً تجربه کرده‌ام که این مرز مشخص و محکم کم‌رنگتر و ضعیفتر میشه. سیاستمداران رژیم هم زمانی به این نتیجه رسیدند که این قیافه‌های غضبناک و شپشو جدایی بین مردم و دولت رو عمیقتر و اساسیتر میکنند. اینجوری بود که «سید خندان» رو علم کردند تا برداشت مثبتتری از حکومت رو ممکن کنند و موفق هم شدند. بارزترین نمونه‌اش اعتماد مردم به اخبار و گزارشهای روزنامه‌ها بود که با باز شدن نسبی فضای فرهنگی کمیت و کیفیت متفاوتی پیدا کرده بودند. با اینکه به هیچوجه نمیشد اسم این تحول رو آزادی بیان گذاشت، شور و شوق ناشی از محو شدن بعضی از خط‌های قرمز این تصور رو در عده‌ای ایجاد کرده بود. حتی قبل از زمان خاتمی، به مرور تحول بزرگی در رابطه مردم و دولت به وجود اومد که تنها مرتبط با امید به اصلاحات در درون حکومت نبود و از اون فراتر میرفت.

برداشت من اینه که ایرانیا با گذشت زمان به تدریج به اوضاع خو گرفتند و با این رژیم به نوعی ساختند. به این ترتیب قابلیت پذیرش وضع حاکم در کشور هم بالا رفت و اون دشمنی و نظر منفی سرسختانه‌ای که اوائل در قسمتی از اجتماع وجود داشت، دیگه شدت خودش رو از دست داد. به خصوص که بعضی از «آنها»ی اون زمان از صدقه سر این رژیم و گاهی هم با سینه زدن پای علم اصلاحات به رفاه مالی بزرگی رسیده بودند و دیگه در اون یقه‌ه چرکین نمیگنجیدند و قیافه‌ای شبیه «ما» پیدا کرده بودند و بعضاً حتی حرفهایی شبیه حرفهای «ما» میزدند.

من مثل بعضیها به اون خوش‌خیالی و کوتاه‌نظری نیستم که از انتخاب احمدی‌نژاد خوشحال باشم و به «انقلاب مردمی» و تغییر رژیم در کوتاه‌مدت امید بینم. اما حدس میزنم که احتمال داره با برچیده شدن بساط عوام‌فریبی اصلاحات اون مرز دوباره پررنگ بشه و هرکس سر جای خودش برگرده. دست کم دوباره ما «ما» میشیم و آنها، «آنها».

## یکشنبه چهاردهم آگوست

فکر نمیکنم به این زودیا دوباره به سراغم بیای. به زمانی خیلی بهت احتیاج داشتم. گاهی دلم برات حسابی تنگ میشد و برای به لحظه بودن با تو لهله میزد. آخه دور و بریها مرتب مانع میشدند که تو رو داشته باشم. اصلاً توی خونه‌ما امکان با تو بودن وجود نداشت. بعدها اما به مدت زیادی با هم بودیم و از اینکه دور و برم بودی لذت میبرد. همینکه اراده می‌کردم میتونستم با تو باشم. اگه نه هم هیچ مشکلی نبود. بود و نبودت به خواست خودم بستگی داشت. به در بود که بسته میشد و خلاص.

یادش به خیر. گاهی روی اون تخت پت و پهن فرانسوی با روکش خاکستری دراز میکشیدم و متکام رو بغل می‌کردم و به دیوار زل میزد. درست با فاصله به سانتیمتر با لبه تخت، به گوشه کاغذ دیواری به ذره پاره شده بود. بدجایی بود. اگه به خرده پایینتر بود تخت روش رو میپوشوند. اما چه باک؟ به همون گوشه خیره میشدم و به فکر و خیال فرو میرفتم. زیاد پیش میومد که حتی فکر هم نبود. بعضی مواقع سعی می‌کردم مثل اونهایی که فال قهوه میگیرن از لا به لای نقوش نامنظم روی دیوار تصویرهای اشیاء و حیوونها و آدمهای مختلف رو پیدا کنم. فرقش فقط این بود که برام اون تصویرها هیچ معنی خاصی نداشتند و کسی برای تعبیر کردنشون بهم پول نمیداد. به بار که پیدا شون می‌کردم، دیگه برام ثابت می‌موندند و دفعه بعد با نگاه دنبال همون تصویرها میگشتم. اما این به این معنی نبود که نمیتونستم زاویه نگاهم رو تغییر بدم و مثلاً در لکه‌ای که تا دیروز پوزه به خرگوش بود قسمتی از موهای یک زن رو بینم با چوب سیگار نازک و بلندی به لب. خلاصه روی دیوارم همیشه غلغله بود.

در لحظه‌هایی شبیه به این فقط تو در کنارم بودی. اونها رو با هیچکس دیگه نمیتونستم قسمت کنم. کسی نبود که این همه زل زدن به دیوار رو تاب بیاره. مگه همیشه به دهنی هست که به صحبت باز همیشه (و چه آزارنده است که بیرسه: به چی زل زده‌ای؟ و تو ندونی چی بگی)، یا دستی هست که میاد موهاش رو به هم میریزه و نوازشت میکنه، که این هم چندان فرقی با اون دهن نداره، فویش کمتر آزارنده است. اون هم میخواد بگه: به اونجا زل نزن. بیا به صاحب دست توجه کن. همیشه یکی هست که خودش رو مهمتر از تو و دیوارت بدونه.

یادته اون ظهر تابستون رو که خیلی گرمم بود و پنکه رو آوردم کنار تخت و به برق زدم و جوری تنظیمش کردم که بادش مستقیم به تنم بخوره و باز به دیوار زل زدم و بعد خوابم برد و وقتی که بیدار شدم ذات‌الریه داشتم و حتی کارم به بیمارستان کشید. همون موقعها بود که اون اومد و تو رفتی. خیلی بی سر و صدا و بدون تشریفات. وقتی اون بود، تو نبود. به همین سادگی. و اون مرتب در کنارم بود، به خصوص که ازم پرستاری میکرد و مراقب بود که دواهام رو سر موقع بخورم و بهم آمپول میزد و هر از گاهی هم بابت بیفکریم سرزنشتم میکرد که چرا بابت دوا خوردن نق میزنم و چرا اصلاً زیر باد پنکه خوابیده‌ام تا سینه‌پهلوی کنم و آدم عاقل چنین کاری نمیکنه. و من از دستش ناراحت نمیشدم و حتی ازش نمیپرسیدم که من کی ادعای عقل کرده‌ام که حالا دفعه دوم باشه.

اون روزهایی که بستری بودم همه‌اش نفسم تنگ بود و بالا نمیومد و همه‌اش احساس خفگی بهم دست میداد و حالا گاهی پیش میاد که از خودم میپرسم آیا این جزو عوارض جانبی ذات‌الریه بود، یا از علایم رفتن تو. یعنی میشه که ریه‌هام چیزی رو میدونستن که من نمیتونستم؟ که شاید میخواستن زنده‌ای بدن که نذارم بری؟ که نباید تو رو کاملاً از زندگی بیرون کنم، شاید زمانی به کارم بیای؟ که ممکنه دلم برات تنگ بشه؟

یعنی همیشه این انتخاب کامل و صد درصده؟ یا همیشه با تو بودن، یا روندن همیشگی از زندگی؟ یا سیاه، یا سفید؟ یا خدا، یا خرما؟ چرا؟ شنیده‌ام که بعضیها میتونن هر دو رو در کنار هم داشته باشن، اما من هیچوقت نفهمیدم چطور. احساسم این بود که سعی در نگه داشتن تو یعنی آرایش «با اون بودن». نمیشد. با اون بودن برام مهم بود و همه‌ام قلم رو بهش داده بودم و دیگه جایی برای تو باقی نگذاشته بودم.

دروغ چرا؟ حالا هم هنوز گاهی پیش میاد که فکر میکنم اگه تو بودی چه خوب بود. بعد بلافاصله احساس گناه میکنم و با عذاب وجدان گریبانگیر میشم و به خودم میگم نباید این فکر رو بکنم، چون باز دارم «با اون بودن» رو زیر سؤال میبرم. در حالی که در واقع اینطور نیست. من انتخاب خودم رو خیلی وقت پیش کردم و این انتخاب به زیان تو تموم شد. اما خوب میشد اگه بعضی موقعها، فقط برای یه مدت کوتاه، بدون اینکه وجدان درد بگیرم، بهم سر میزدی.

گاهی بدون اینکه خودم بخوام به تو فکر میکنم. به تو، تنهایی از دست رفته من.

### سه‌شنبه اول نوامبر

شاید به نظرتون خنده‌دار بیاد، اما یکی از دغدغه‌های ریز و درشت من مسئله مردنمه. مشکل این نیست که من یه روزی باید بمیرم. اینکه دیگه جای چک و چونه نداره. علتش هر چی میخواد باشه. باید بعد از مرگ یه بلایی سر اونچه که ازم باقی میمونه آورد. اینجاست که دردسر شروع میشه: مردن خرج داره. تابوت و مراسم ختم و اینها بماند (تازه برای من ارزونتر هم درمیا، چون کنشیش لازم ندارم). باید یه قطعه زمین اجاره کنم برای قبرم. اون رو هم فقط برای مدت محدود، مثلاً ده سال، بیست سال اجاره میدن. بعد از اون میشه دوباره قرارداد رو تمدید کرد، اما ده سال، بیست سال، پنجاه سال بعد از مرگ من کی میره برای قبرم پول بده؟ از طرف دیگه اگه قرارداد تمدید نشه، میان خیلی ساده قبر رو صاف میکنن و یکی دیگه رو همونجا خاک میکنن. خوب شاید من خوشم نیاد خاکم رو زیر و رو کنند و یکی رو که معلوم نیست کی هست و از کجا اومده بذارن اونجا!

میشه جسد رو سوزوند و به کوزه حاوی خاکستر رو گوشه‌ای خاک کرد. این خیلی ارزونتره، اما بهتر نیست. استخونهای درشت که نمیسوزن و همینجوری میندازنشون دور. تازه، مأمورهای قبرستان کوره رو بعد از سوزوندن یه جسد تمیز نمیکنن تا جسد بعدی رو بذارن. آخرش همینجوری چند تا کفه خاکستر رو از زیر کوره درمیارن و پر میکنن و تحویل بستگان میدن، اما معلوم نیست اون خاکستر از چند تا مرده تشکیل شده. این دیگه حتی از قاطی شدن خاک قبر آدم با دیگران هم بدتره.

یه چیز بگم بخندین: همسایه‌ها هنوز تعریف میکنن که پیرمرد باغبون قبرستون محله ما که توی خونه کوچیکی توی همون قبرستون زندگی میکرد همیشه به انگشت کوچیک دست مرده‌ها یه نخ میبست که سر دیگه‌اش به یه زنگوله کوچیک وصل بود. اینجوری اگه کسی بعد از مرگ «زنده میشد»، یعنی اون رو به اشتباه به عنوان مرده تشخیص داده بودن و سر از سردخونه درآورده بود، باکوچکترین حرکتی زنگوله رو به صدا درمیآورد و باغبون رو خبر میکرد. میگن در طول سالهایی که اون باغبون در قبرستون کار میکرد، زنگوله بیشتر از یک بار به صدا دراومده بود...

نمیدونم ممکن هست که آدم وصیت کنه که جسدش رو در ایران خاک کنند یا نه، اما اگه ممکن باشه هم راستش به این کار علاقه چندانی ندارم. درسته که به خاک سپرده شدن در وطن تصور شاعرانه و رمانتیکیه، اما واقعیت قضیه زیاد جالب نیست: اولاً اینجوری خانواده‌ام، به خصوص شوهرم نمیتونن هروقت که دلشون تنگ شد بهم سر بزتن (بله پس چی! من عمیقاً باور دارم که ممکنه کسی دلش برام تنگ بشه!)، دوماً اعصاب و حوصله مراسم ختم و تشییع جنازه ایرانی رو ندارم! گریه و زاریهای اغراق‌آمیز و زورکی به کنار (خوب معلومه که وقتی بیست سال اونجا نبوده باشی هرکس که به خاطر مردنت گریه کنه دروغی ادا درمیاره و فیلم میادا!)، مطمئنم اون وسط به آدم فضول و سمج پیدا میشه که برخلاف میل و وصیت قاطعانه من یه نوار قرآن بذاره و تم رو توی گور بلرزونه! دستم هم به جایی بند نیست که اعتراض کنم... اصلاً من دلم میخواد که در مراسم ترحیم شیرینی و مشروب بخورند و بخندند و ازم به خوبی یاد کنند و موزیکهایی که خودم دوست داشتم رو بذارند و شاید یکی سازی دستش بگیره و دیگری قری به کمرش بده... مگه میشه در ایران اینجوری مراسم ترحیم برگزار کرد؟ تازه، همیشه که بدون آخوند و ملا کسی رو توی اون مملکت خاک کرد. اگه نخوان هم مجبورن یکی از این کلمه‌سررها رو بیارن و لابد کلی ارزش پذیرایی میکنند که شکم کاردرخوردنش گنده‌تر بشه. از همه بدتر بلاهاییه که با اون غسل میت و کفن و بند و بساط سر مرده بدبخت میارن. آخرش همینجوری بدون تابوت میذارنش توی خاک. اینجا دست کم همیشه با لباس معمولی توی تابوت خوابید و تا تابوت زیر خاک بیوسه هم مدتی طول میکشه.

به هر حال، درست که فکر میکنم میبینم اصولاً مردن خیلی خرج و دردسر داره... بهترین راه اینه که زنده بمونم!

### یکشنبه ششم نوامبر

هر چی به بابا التماس کردم که خوب بذار دست کم دو تا چمدون با خودمون ببریم قبول نکرد. یادم نیست که بهانه‌اش چی بود. آها، انگار میگفت اونجا معلوم نیست چی به سرتون میاد و بار زیادی دست‌وپاگیر میشه. خوب درسته، اما دقیقاً به همین دلیل، چون معلوم نیست اونجا چی به سر آدم میاد، اون هم وقتی داری برای همیشه از مملکت میری، دلت میخواد به سری چیزهای مهم و لازم رو با خودت ببری. دو سه تا کتاب که فکر میکنی نمیتونی بدون اونها زندگی کنی، زلم‌زیمبوهات، یادگارهای زمان بچگیت... یهو همه چیز عزیز میشه و همیشه گذاشت اینجا بمونه. مامان فرش اتاق پذیرایی رو فروخت. انگار داشت جهاز من رو میفروخت. فکرش رو که میکنم دلم آتیش میگیره. به سر و وضع خریدارها نمیخورد که وضع مالی خوبی داشته باشند. دست کم قیمت مناسب فرش به کمکی شد به اونها. تازه ما که نمیتونستیم فرش رو با خودمون ببریم. فرشهای دیگه، از جمله فرش اتاق من رو نفروختیم. گذاشتیمشون پیش بابا. کاش همه رو داده بودیم برن و فرش اتاق پذیرایی رو نگه داشته بودیم. قدیمیترین فرشمون بود. مال زمان بچگی من. سبز و سرمه‌ای بود. نقش تیریز. به گوشه‌اش زمانی توی خونه قلیمون سوراخ شده بود و بابا به فرشباغ ماهر آورده بود که وصله‌اش کنه. آقاهه گوشه‌اش اتاق نهارخوری نشسته بود و گوشه‌اش فرش رو دوباره بافته بود، عین قلیش. فقط نخها نونوارتر از بقیه فرش بودن. انگار که فرش کثیف باشه و اون گوشه رو حسابی تمیز کرده باشن. مثل تبلیغ شامپوی فرش. خونه رو رهن دادیم. همین شد که گودبای‌پارتیم رو چند هفته قبل از اینکه از ایران بریم گرفتیم. خونه به شدت بوی رنگ میداد. فکر اینجاش رو نکرده بودم. از ساندویچ‌فروشی بازارچه تیسفون برای پارتی غذا گرفتیم. عجب ساندویچهایی داشت! هر کدوم اندازه... چی بگم... خلاصه خیلی گنده! البته گودبای‌پارتیم بیشتر سیبیل‌پارتی بود. پسرهای محل، کره‌خرا، الکی گفته بودند با خودشون دختر میارند. من هم هفت هشت تا از دوستان و همکلاسیها رو دعوت کرده بودم که فقط چهارتاشون اومدن. وسط امتحانهای ثلث اول بود. اما آخه کی برای امتحان ثلث اول درس میخونه؟! دو ماه بود که مدرسه نمیرفتم. پسرهایم هم بود. نمیرقصید. الکی بهانه میاورد که زانوم درد میکنه. صندلیها رو کرایه کرده بودم. خونه تقریباً خالی بود. قبل از رفتنمون به بار برای کاری همراه بابام رفتم به خونه‌امون که مستأجرها دیگه در اون زندگی میکردند. به جوری غصه‌ام شد. اون کتابخونه بزرگ چوبی خالی بود، جز یکی دو تا مجسمه گچی زشت. دروغ از یک کتاب. اتاقها هم، جز فرش و رختخوابهایی که به گوشه روی هم تلبار شده بودند، خالی بودند. روی زمین کیب تا کیب فرش و موکت‌های رنگ و وارنگ انداخته بودند. مبل و میز و صندلی اصلاً نداشتند. با اون آینه‌ای که دیوار یک طرف اتاق پذیرایی رو پوشونده بود و روشوفاژیهای چوبی و کتابخونه به نظر عجیب و بی‌تناسب میومد. اینکه خانمهای خونه چادری بودند هم عجیب بود. توی اون خونه هرگز نه جای چادر بود، نه مهر و تسبیح. اما خوب، به من کوچکترین ربطی نداشت. من داشتم میرفتم که به جای دیگه زندگی کنم و باید اینجا رو پشت سر میداشتم. مامان هم همینطور. به شب قبل از رفتنمون بعد از شیش سال برای اولین بار رفت پیش دایی و باهاش آشتی کرد. تابستون رفته بودیم خوزستان و از فامیلهای دیگه خداحافظی کرده بودیم. دایی هنوز هم دست‌بردار نبود و میخواست جر و بحث کنه: خوب نبود قبل از تصمیم به رفتن با من که بزرگتر هستم مشورت میکردی؟ مامان داشت یواش یواش دوباره عصبانی میشد: آخه مرد حسابی! به زن چهل ساله با چهارتا بچه باید هنوز هم از بزرگترش اجازه بگیره؟ شب پرواز در دفتر بابا جمع شدیم. ساحل اومد که از من خداحافظی کنه. انگار درست حالیم نبود که چه اتفاقی داره میفته. با هم عکس گرفتیم. دیروزش رفته بودم سلمونی، موهام رو کوتاه کنم. کی میدونست اونجا کی بتونم برم آرایشگاه؟ فقط به چمدون میتونستیم با خودمون ببریم. برای پنج نفر آدم. از وسایل خصوصیم فقط تونستم به تقویم با آرم شرکت بابا رو با خودم ببرم که در عرض سال در اون خاطرات روزانه‌ام رو نوشته بودم و در قسمت آدرسش شماره تلفن دوستانم رو داشتم. بیشتر چمدون رو لباس گرفته بود، به خصوص لباسهای پیروز و پوپک و پویا. اونها هم میدونستند که خیره و هیجانزده بودند، اما درست نمیدونستند جریان چیه. مهرآباد. در سالن انتظار دیدم که فرزند دوست‌پسرم و افشین دوستش دارن از به گوشه سرک میکشن و آهسته ندا میدن که بیا اینور. جرأت نداشتن در حضور بابا بیان جلو و مثل آدم خداحافظی کنن. با نیش باز به بابا و مامان قضیه رو گفتم و جیم شدم. نمیشد دست داد. نمیشد بوسید. هر دو شرمزده یا به پا میشدن و لیخنه میزدن. به فرزند گفتم: نامه یادت نره. به محض اینکه تونستم برات آدرس رو میفرستم. خندید و گفت: باشه، اما به خدا من بلد نیستم نامه بنویسم. اگه زیاد نوشتم گله نکن. راست میگفت. اما نامه‌هاش همیشه پر بودند از اشعاری که پشت کامیونها مینویسند و کلی از دستش میخندیدم. ضمن اسباب‌کشیهای بیشمار گمشون کردم. خیلی دلم سوخت. افشین برای رفع کتی اومده بود، یعنی برای اینکه فرزند تنها نیاد. البته دوستش دارم. پسر خوبی بود. بهشون گفتم: من دیگه باید برم. یهو اشک توی چشمای فرزند حلقه زد. سرش رو انداخت پایین که من نیستم. من نمیتونستم گریه کنم. هنوز هم درست عمق قضیه رو درک نکرده بودم. به جوری تعجب میکردم که اون اینقدر ناراحته. عاشق هم که نبودیم. دوست بودیم. گاهی یواشکی همدیگه رو بوسیده بودیم. دوباره خداحافظی کردم و پیش مامان و بابا برگشتم. بابا داشت به پوپک میگفت: غصه نخور خوشگلم. زود میام پیشتون. به بار که چشمهات رو ببندی و دوباره باز کنی من اومده‌ام. پوپک برام بعدها تعریف کرد که تا نشسته بودیم توی هواپیما چند بار چشمه‌هاش رو محکم بسته بود و دوباره باز کرده بود، اما از بابا خبری نبود. بابا رو برای آخرین بار در آغوش کشیدیم. از پشت شیشه برامون دست تکون میداد. صورتش خیس بود. پویا پرسید: چرا بابا گریه میکنه؟ پیروز به خرده ترسیده بود. مامان آرومشون کرد. توی اون هیر و ویر تازه یاد مامان افتاده بود که با خودش صنایع دستی بره! چمدون از گمرک رد شده بود. با این حال رفت و به گلیم و چند تا خرت و خورت دیگه از فروشگاه مهرآباد خرید. مأمورهای گمرک به کمی غر زدند و بعد کارتن حاوی خریدها رو رد کردند بره. حسابی دیر شده بود. با عجله از قسمت بازرسی بدنی رد شدیم. یکی از زنهای سیلوی چاقچوری گیر داد به گردن بند طلای من. گفتم: ارزشی نداره خانم! اون یکی گفت: الماسه‌هاش همه ریز هستند. بذار بره، هواپیما معطله. آخرین بازرسی اوراقمون هم با دردرس مواجه شد. افسر سیلویی پاسپورت مامان رو نگاه کرد و گفت: دختر شما به سن شونزده سالگی رسیده و ویزای

جداگانه میخواد. با وحشت گفتم: نه آقا! شونزده سالم هنوز نشده! مامان هم گفت: نه! در سفارت هم ایراد نگرفتند. گفت: خوب من میذارم برین، اما اونجا برش میگردوند. با دلهره و نگرانی سوار هواپیما شدم. همه راه دلم عین سیر و سرکه میجوشید که نکنه راهم ندن. نیمساعت در ژنو توقف داشتیم. بعد هواپیما در فرانکفورت فرود اومد. بیرون اومدیم و روسریها رو روی شونه انداختیم. مأمور گمرک موبور آلمانی با قیافه بی تفاوتی به تنها چمدونمون اشاره کرد و گفت: Kaviar buy? سرم رو تکون دادم و گفتم: No! این هم اولین کلمه انگلیسی در سرزمین فرنگ. مأمور پلیس پشت باجه شیشه‌ای پاسپورت مامان رو با دقت کنترل کرد و با دیدن ویزای تجاری یک‌ماهه‌ای که دو هفته‌اش گذشته بود پوزخندی زد و پشش داد. وارد آلمان شده بودیم.

### چهارشنبه شانزدهم نوامبر

دارم تلفنی با پویا حرف میزنم. برام تعریف میکنه که به خواهش مامان به خونه دوستش مینا خانم رفته و دستی به سر و روی کامپیوتر قدیمی و زهوار دررفته‌اش کشیده:

- نمیدونی پانته... فکر کن وقتی که خداحافظی کردم، اسکن هنوز تموم نشده بود و با این حال ۲۲ تا ویروس پیدا کرده بود!
- عجب! خوب کسی که وارد نباشه معمولاً روی کامپیوترش از اینجور چیزها زیاد پیدا میشه.
- آره، سه چهار ساعت داشتم با کامپیوتره سر و کله میزدم... بدبختی اینه که آفتابه خرج لحیمه. یک عالم خرت و پرت لازم داره که اگه قیمتشون رو جمع بزنی، نزدیک قیمت به کامپیوتر نو میشه. سیستمش حتی از مال من هم قدیمتر و درب و داغونتره.
- خوب چرا بهش نگفتی؟
- گفتم. میگه پول ندارم. حالا این که مسئله‌ای نیست. هیچکس پول نداره. اما از این حرص میگیره که مامان میگه: پویا، نمیتونی به کامپیوتر نو براش «چور کنی»؟!
- کامپیوتر نو کجات بود؟
- همینو بگو! تازه، به فرض هم که سراغ داشته باشم، چرا بدم به مینا خانم؟! خودمون که بیشتر لازم داریم!
- مامانه دیگه...
- آره مشکل همین قلب مهربون و احساسات بشردوستانه مامانه. اصلاً انگار نه انگار که ما بچه‌های اون هستیم! اصلاً به ما نرفته!
- تو یکی که جون به جونت کنند فرزند خلف بابات هستی.
- پس چی!
- خوب حالا آخرش چی شد؟
- هیچی. باید ببینم میتونم براش چیزهایی رو که لازم داره به قیمت مناسب پیدا کنم یا نه.
- اصلاً نمیدونم چرا شترش دم خونه تو خوابید.
- چطور؟
- آخه قرار بود من برم به کامپیوتر مینا خانم برسم. ازم پرسید که جمعه میتونم برم و کمکش کنم؟ که گفتم کار دارم. گفتیم این هفته با هم تلفنی صحبت میکنیم که کی برم پیشش. منتظر بودم که زنگ بزنه، اما تماس نگرفت. من هم پیگیری نکردم.
- عوضش مامان پیگیری کرد!
- از قرار معلوم مامان بیشتر با من رودربایستی داره تا با تو.
- نه، مسئله رودربایستی نیست. تو... تخصص تو چیزهای مهمتر و پیچیده‌تر و پیشرفته‌تره! مامان تا جایی که بتونه از تو کمک نمیخواد.
- منظورت چیه؟
- میدونی؟ تو مثل یه جفت کفش خیلی شیک و گرون میمونی که آدم فقط در مهمونیهای مجلل و عروسیها از گنجه بیرون میاره و میپوشه!
- بلند بلند قهقهه میزنم. پویا هم میخنده و ادامه میده:
- اما من مثل یه جفت چکمه لاستیکی درب و داغون هستم که وقتی پوشیده میشن که کار سنگین و سختی پیش رو باشه و احتمال کثیف شدن هم زیاد باشه، مثلاً کار بنایی و ساختمونی، یا کار در مزرعه توی گل و شل!
- از خنده به خودم میپیچم: میدونی پوپک چه جور کفشیه؟ یه جفت کفش صندل پاشنه‌بلند خیلی خوشگل گرون و مجلل که بعد از خرید معلوم شده زیادی تنگ و ناراحته! همینکه آدم باهاش دو قدم راه بره پاش تاول میزنه!
- آره دقیقاً! از اون موقع تا حالا هم داره توی گنجه خاک میخوره!
- پیروز رو فراموش نکنیم! پیروز از این کفشهای طبیه! راحت راحت!
- پویا از زور خنده شیعه میکشه: وای پانته آ چقدر تو بدجنسی!
- خوب راست میگم دیگه... اگه من و تو این حرفها رو به همدیگه نگیم، به کی بگیم؟

وقتی میپرسن آخه چرا «مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما» خودشون جواب سؤالشون رو میدونن. فقط خودشون رو به اون راه میزنن.

واقعیت اینه که اگه آدمی به قول مولانا مرگ اندیش میشه، به خاطر این نیست که زندگی رو دوست نداره. دوست نداشتن زندگی به معنای عام مخالف غریزه و ذات انسانه. اما به معنای خاص قابل فهمه. یعنی وقتی به کسی به مرگ فکر میکنه و جدی یا شوخی میگه «دلم میخواد بمیرم و راحت بشم» به این خاطر نیست که فرضاً از نفس کشیدن یا از راه رفتن یا از خندیدن یا از غذا خوردن و چیزهای دیگه‌ای که مختص به آدم زنده هستند و بعد از مرگ دیگه خبری ازشون نیست بدش میاد. اینجور که من دستگیرم شده آدم موقعی دلش میخواد دیگه نباشه که با زندگیش اینجور که هست نمیتونه کنار بیاد و دلش میخواد «به جور دیگه‌ای» زنده باشه. از اونجایی که نمیتونه زندگیش رو تغییر بده و در اون مسیری که خوشش میاد بندازه، ترجیح میده که زنده نباشه. اگه کار بیخ پیدا کنه هم به بلایی سر خودش میاره. علت اینکه اکثر ماها در طول زندگیمون دست کم یکی دو بار به خودکشی فکر کرده‌ایم هم همینیه که زمانی در به موقعیتی گیر کرده‌ایم که به نظرمون لاعلاج یا صعب اومده و به لحظه از ذهنمون گذشته که اینجوری نمیتونیم مدت زیادی تاب بیاریم. حالا هم هنوز زنده‌ایم، چون یا از اون موقع تا حالا به راه‌حلی برای مشکلمون پیدا کرده‌ایم، یا وضعیت به اون شوربها هم که فکر میکردیم نپوده و تونسته‌ایم تحمل کنیم، یا جرأت خودکشی نداشته‌ایم!

این حرفهایی که میگن فلانی «شوق زندگی در وجودش مرده» و یا «دیگه اراده زنده موندن نداره» و اینها هم حرف مفتیه. یعنی حرف مفت نیست، تمام واقعیت رو اونجور که هست نشون نمیده. زندگی کردن اراده نمیخواد که. غیر از اونجور که آدم دلش میخواد زندگی کردن و با این حال زنده موندن اراده میخواد. من مطمئنم اگه سراغ دپرستین و افسرده‌ترین آدم روی این کره خاکی هم برم و ازش بپرسم چه مرگش! که میخواد خودکشی کنه و به خرده پای حرفش بشنیم میبینم که از زندگی به معنای عام بدش نیاد. میخواد زندگیش رو از این چیزی که هست تغییر بده و حالا به هر دلیلی نمیتونه. اگه فرض کنیم که من قدرت مافوق طبیعه داشته باشم و بتونم آرزوهاش رو برآورده کنم و زندگیش رو اونجور که میخواد تغییر بدم، مگه مرض داره که خودش رو بکشه؟

شاید علت اینکه بیشتر جوونها دستخوش اینجور احساسات میشن این باشه که آدم وقتی جوونه همه چیز رو (منجمله خودش رو) به خرده بیشتر از اونچه که باید جدی بگیره. وقتی سنش بالا میره و تجربه‌اش بیشتر میشه دیدگاهش نسبت به دنیا تغییر میکنه و میفهمه که به قول آلمانیها هیچ آشی رو به اون داعی که میپزن نمیخورن (بله میدونم، اصل ضرب‌المثل آش نداره، من از خودم اضافه کردم که رساتر بشه) و سویی که هوا میندازن هزار تا چرخ میخوره تا بیاد زمین. یا دست کم به اون لجنی که احتمالاً داره توش وول میخوره عادت میکنه. پوستش کلفتتر میشه.

بدبختی اینجاست که اگه چند قدم عقب بری و از زاویه بیطرفانه نگاه کنی دلایل اینجور آدمها در عین اینکه برای خودشون مهم و سنگین و قابل درک هستند، اکثرشون در نهایت خرد و ناچیزند. یعنی در به دنیای ایده‌آل که هیچی، در به دنیای عادی که دست کم به گندی و کثافتی دنیای ما نباشه، خلیه‌اشون به فکر اینجور چیزها نمیافتاند. ضمناً حالا که حرفش شد چیزی که من نمیفهمم اینه که چرا خودکشی در تمام مذاهب گناهه. اول زندگی رو با اون قوانین مسخره‌اشون به کام آدم زهر میکنن و بعد که طرف عاصی شد و فاطی کرد میفرستنش جهنم. خیلی رو میخواد!

در نگاه اول مشکل اینه که اون راه‌حلهایی که ممکنه بتونن زندگیت رو تغییر بدن، قابل عمل و اجرا نیستن. فرضاً اگه به جوون ابرونی هستی که بعد از گرفتن مدرک تحصیلیت کار پیدا نکرده‌ای و بیحوصلگی و بیکاری و بیهدفی داره دیوونه‌ات میکنه، نمیتونی همینجوری به خودت بگی: از امروز زندگیم رو تغییر میدم! آخه چیکار کنی؟ کار که روی درخت سبز نمیشه. بری یک‌تته انقلاب کنی و نظام رو تغییر بدی تا برای جوونهایی مثل تو شانس زندگی عادی به وجود بیاد؟! اگه بدشانسی بیاری و خانواده‌ات پولدار نباشند که دیگه هیچی. از تفریح سالم و ناسالم هم خبری نیست. باید به جوری با تمام این احوال دید مثبت نسبت به زندگی رو حفظ کنی، که اون هم کاربست کارستان.

اما مشکل اصلی اینه که اگه دچار افسردگی باشی و بیماریت هم جسمی نباشه (چون علت اصلی افسردگی مثل خیلی از بیماریهای روانی دیگه به هم خوردن تعادل شیمیایی در مغزه که اون هم ممکنه علتش فشار روحی باشه، یا تنها فیزیکی و با دارو و درمان خوب بشه. اونهایی که هیچ مشکل حادی ندارند و خوشی زده زیر دلشون! و الکی افسرده شده‌اند بیماری جسمی دارند و باید با دارو درمان بشن) و به فکر خودکشی افتاده باشی ممکنه کار از کار گذشته باشه و دیگه تنونی از این گرداب بیرون بیای: افسرده هستی و برای از بین بردن افسردگیت باید به خودت تکونی بدی و اراده داشته باشی و در حد ممکن زندگیت رو تغییر

بدی، اما نمیتونی، چون افسرده هستی و اراده و انرژی ازت سلب شده.

اصلاً این چه موضوعی بود که من انتخاب کردم؟ دلم گرفت! میخواستم بگم که آگه آدم اونجور که خودش میخواد میتونست زندگی کنه، هیچکس به فکر خودکشی نمیفتاد. شاید بهتره قبل از اینکه کار به اونجا بکشه، سعی کنه راه زندگیش رو جور انتخاب کنه که تا حدودی مطابق میلش باشه. یعنی حداقل تا اونجایی که دست خودش و حق انتخاب داره، از این امکانش استفاده هم بکنه. خیلی مواقع دیگران راه زندگی رو برات انتخاب میکنن و جلوی پات میدارن، جوری که خودت هم گاهی حالت نیست. پدرت رشته تحصیلیت رو انتخاب میکنه، مادرت همسرت رو، همسرت طرز لباس پوشیدنت رو... آگه از اول بدونی که سرانجام این انتخابها ممکنه احساس بدبختی و بیچارگی باشه، شاید ترجیح بدی به سرکشی و بی چشم‌رویی نمک‌نشناسی و هزار چیز دیگه معروف بشی، اما از خودت حق انتخاب رو نگیری. یعنی آگه به جوری موفق بشی که «خودزندگی» کنی، ممکنه دیگه احتیاجی به «خودکشی» نباشه!

۲۰۰۶

### جمعه سیزدهم ژانویه

امروز جمعه است و تصادفاً سیزدهم ژانویه. به عقیده فرنگها آگه سیزدهم ماه به روز جمعه بیفته نحسی میاره، مثل سیزده‌به‌در خودمون. تعداد کسانی که هنوز هم به اینجور چیزها عقیده دارن عجیب زیاده. اصلاً اینطور نیست که در دنیای غرب خرافات به کل ریشه‌کن شده باشه، به خصوص در دهات‌کوره‌ها. طالع‌بینی که حسابی رواج داره، گیرم که حالا دیگه محاسبه‌اش با کامپیوتره. از طرف دیگه جای خرافات و اسطوره‌های قدیمی رو تا حدودی خرافات مدرن گرفته‌اند، از نوع ایمان به دیدن بشقاب‌پرنده و اثرات طبی سنگهای معدنی و این حرفها... شاید براتون جالب باشه که چند نمونه از خرافات قدیمی آلمانها (که البته اغلب در کشورهای دیگه هم رواج دارن) تعریف کنم:

- آگه صبح زود به بخاری‌پاک‌کن ببینی شانسی میاره، به خصوص آگه بهش دست بزنی و دوده‌ای بشی (سالی یک بار بکیشون میاد خونه ما و بخاری رو چک میکنه، اما با اینکه هر بار بهش دست میدم تأثیر چندانی روی شانسم نداشته!).
- روبه‌رو شدن با گربه سیاه بدشانسی میاره، اما آگه در خونه گربه سهرنگ داشته باشی شگون داره.
- از زیر نردبون رد شدن هم نحسی میاره.
- آگه جغد روی بام خونه‌ای بشینه و فریاد کنه، به زودی توی اون خونه به نفر میمیره.
- اصطلاح چشم زدن (der böse Blick) اینجا هم آشناست. قدیمها وقتی از بچه یا حیوونی تعریف میکنن، پشتبندش ممکنه بگن: واه واه، نه که چشمت بزوم!
- (Pfui, pfui, dass ich dich nicht beschreie! - معمولاً با لهجه غلیظ محلی)
- چینی شکسته شگون میاره (برای همین شب قبل از عروسی کاسه و بشقابهای کهنه رو میشکنند).
- در شب کریسمس نباید رخت زیر شیروونی پهن کرد، وگرنه به نفر توی خونه میمیره. به همین دلیل بین کریسمس و سال نو هم نباید رخت شست.
- آینه شکسته هفت سال نحسی میاره.
- آگه شب خاک‌انداز رو خالی کنی شگون رو از خونه بیرون میبری.
- حین کریسمس حیوونهای خونگی میتونند حرف بزندن. در این روزها باید خیلی بهشون رسید که حرف بدی پشت سر صاحبشون نزنند.
- آگه در جشن عروسی باد شدیدی بیاد و تور عروس رو از سرش برداره، اون زوج زندگی خوبی نخواهند داشت.
- شب نباید رختها رو روی بند گذاشت، وگرنه جادوگر ازشون رد میشه (خوب بشه، عیبش چیه؟! از اون مهمتر ممکنه بارون بیاد!).
- آگه مرغی تخم بدون زرده بذاره، باید اون تخم رو روی پشت‌بوم همسایه انداخت، وگرنه به زن مسن بچه‌دار میشه!
- از روی بچه نباید رد شد، وگرنه قدش بلند نمیشه.
- زن حامله آگه دید که خونه‌ای آتیش گرفته نباید دست به صورتش بزنه، وگرنه روی صورت بچه‌اش لک میفته.
- و همچنین نباید از زیر بندرخت رد بشه، وگرنه بند ناف بچه دور گردنش میپیچه.
- شبدر چهاربرگ شانسی میاره (معمولاً شبدر سه برگ داره، هرچند که الان به خصوص قبل از تحویل سال مسیحی کیلو کیلو شبدر چهاربرگ پرورش میدن و میفروشن).
- آگه به کسی کیف پول کادو میدی، باید به سکه یک فنیک (یا بعد از تبدیل مارک به یورو لایب یک سنتی) توش بذاری، وگرنه برای طرف بدشانسی میاره.

- اگه سکهء یک‌فنیکی (یک سنتی) پیدا کنی شانس میاره (بعضیا میگن فقط در صورتی که از روی شونهء راست توی آب، مثلاً چشمه یا حوض یا رودخونه پرتش کنی. اگه گمش کنی و یکی دیگه پیدا کنه فایده نداره).

- پیدا کردن چاقو بدشانسی میاره. اگه کسی چاقویی پیدا کرد باید بذاره همونجا که هست بمونه.

- اگه یه گله گوسفند در سمت راست جاده ببینی شگون میاره.

- وصل کردن نعل به درگاه خونه شانس میاره، اما به شرطی که به طرف بالا باشه (U) وگرنه شانس میریزه پایین!

- موقع اسباب‌کشی به خونه جدید اولین چیزی که باید توی خونه ببری نون و نمکه تا شانس و خوشبختی وارد اون خونه بشه.

- به مردی که دوستش داری یه یاقوت کیود هدیه بده. اگه رنگش مات شد و جلالش رو از دست داد، بهت خیانت میکنه. اگه گمش کرد ازت جدا میشه.

- یه روش ارزونتر: یه برگ ریحون رو روی شعلهء شمع بسوزون. اگه راحت نسوخت طرف وفاداره. اگه بلافاصله و با سر و صدا سوخت با زن دیگه‌ای رابطه داره.

- گهوآره بچه رو قبل از اینکه به دنیا بیاد نباید تکون داد، وگرنه وقتی دنیا اومد زیاد گریه میکنه.

- زن حامله نباید از دیدن آدمهای زشت یا حیوونها یهو بترسه، وگرنه بچهاش همون شکلی میشه.

- برای دور کردن چشم‌زخم از نوزاد به دست راستش باید یه نوار قرمز بست.

- ناخنهای بچه رو قبل از اینکه یک سالش بشه نباید با قیچی کوتاه کرد، بلکه جوید (اه!)، وگرنه وقتی بزرگ شد درد میشه!

- روی لباسی که تن مردهء توی تابوته نباید اسم خونادگی کسی نوشته شده باشه، وگرنه نسل اون فامیل ورمیفته .

- در مهمونی تعداد مدعوین نباید ۱۳ باشه، وگرنه یکیشون میمیره.

- اگه آرنجت به جایی بخوره، برات مهمون میاد. اگه بدجوری درد بگیره مهمون از راه دور میاد.

- اگه ویلاگ غربتستان رو بخونی و کامنت نداری نه تنها تا آخر عمر بدشانسی میاری، بلکه خونهات درد میاد، چشمات چپ میشن و هارددیسک کامپیوترت هم میسوزه!

## شنبه بیست و یکم ژانویه

اسم پدرشوهرم کارل بود. من هرگز ندیدمش، چون سالها قبل از آشناییم با شوهرم فوت کرده بود. اما ذکر خیرش رو زیاد شنیده‌ام. اون قدیمها، در سال ۱۹۳۷، کارل جوانی بود بیست ساله، قدبلند، چهارشونه، خوش‌قیافه و در عین حال خوشقلب و محجوب. عاشق گل و گیاه بود و به همین دلیل هم شغل باغبانی رو انتخاب کرده بود و بعد از تموم شدن دوره سه ساله کارآموزیش خیال داشت کار آبرومندی رو در شهرداری به عنوان مسئول گلکاری پارکها و فضاهای سبز عمومی شروع کنه. چند هفته‌ای از جشن نامزدیش با دخترخانم بلوند و چشم‌آبی دلخواهش، مادرشوهر من که چند سال پیش عمرش رو به شما داد نگذشته بود که براش احضاریه خدمت نظام رو فرستادند. دو سال بعد، چند هفته قبل از پایان خدمت سربازیش، یعنی در سال ۱۹۳۹، جنگ جهانی دوم با حمله هیتلر به لهستان شروع شد و کارل باید آرزوی برگشتن به خونه رو برای مدت نامعلومی از سر بیرون میکرد. در طی سالهای بعد اون رو اول به جبهه لهستان و بعد به فرانسه فرستادند.

از اونجایی که کارل تک‌تیرانداز ماهری بود مرتب در مسابقه‌های تیراندازی ارتش شرکت میکرد، اما نه به خاطر نشانهای افتخاری که هر بار میگرفت، بلکه چون جایزه معمول برنده این مسابقه‌ها دو روز مرخصی اضافی بود که میتونست با نامزدش بگذرونه. بدبختانه به همین دلیل آنچنان مورد توجه فرمانده‌هاش قرار گرفته بود که برای عضویت در حزب نازی و تعلق به اس‌اس تحت فشارش میگذاشتند. اما کارل از جنگ، از اسلحه، از نازیها و از اس‌اس متنفر بود. تا اون موقع هرگز سرکشی نکرده بود و هر فرمانی رو بدون چون و چرا اطاعت میکرد، اما برای جواب منفی به پیشنهادهای مصرانه فرمانده‌هاش و شونه خالی کردن از زیر بار عضویت اس‌اس بهای سنگینی باید میداد: داوطلبانه عازم جبهه شرقی شد، روسیه، جایی که برای اغلب سربازها یه مقصد بدون بازگشت بود و حتی طنین اسمش مثل حکم اعدام تن هر سربازی رو به لرزه مینداخت. کارل شانس آورد و زنده موند، اما اسیر شد و سه سال رو در اردوگاههای مخوف سیبری گذروند. سال ۱۹۴۸ آزاد شد و به آلمان برگشت. وقتی بعد از یازده سال خدمت سربازی، جنگ و اسارت به خونه رسید و نامزدش رو دید، چهل کیلو بیشتر وزن نداشت.

کارل بعد از گذروندن دوره نقاهت و ازدواج با نامزدش برای پیدا کردن کار به تکاپو افتاد. در آلمان بعد از جنگ نیروی کاری کمیاب بود و پیدا کردن کار کوچکترین مشکلی به وجود نمیآورد. برای سربازهای از جنگ برگشته امکانات و تسهیلات مختلفی از قبیل مشاوره کاری و راهنمایی شغلی وجود داشت. در سازمان راه‌آهن شغل دولتی خوبی به عنوان راننده قطار پیدا کرد و به عنوان کارمند دولت بهش برای ساختن خونه وام با بهره یک درصد تعلق میگرفت. دو روز بعد از بستن قرارداد با راه‌آهن سر و کله دو مأمور پلیس در خونه‌اش پیدا شد که به طریقی از سوابق پرافتخار نظامیش باخبر شده بودند و میخواستند هرچور شده اون رو به خدمت پلیس راضی کنند. اما کارل جواب منفی داد و بهشون گفت که برای همیشه با اسلحه و خشونت وداع کرده.

کارل با همسرش زندگی آرومی رو میگذراند و خواهرشوهرم و پاول هم دیگه به دنیا اومده بودند و سرش به گلها و درختهای باغچه بزرگ خونه‌اش گرم بود که در اون سبزیجات هم میکاشت. اما مشکل اینجاست که وقتی یک بار حرفه کشتن رو یاد گرفته باشی، به سختی میتونی اون رو برای همیشه پشت سر بذاری. در دهه هفتاد که نوع جدیدی از خشونت آلمان رو به لرزه درآورده بود و گروههای تروریستی چپ با آدمربایی و بمب‌گذاری امنیت عمومی رو به مخاطره انداخته بودند، کارل از طرف سازمان راه‌آهن به مقام پلیس مخفی قطار منصوب شد و باید موقع خدمت اسلحه کمری حمل میکرد. خوشبختانه هرگز دوباره مجبور نشد ارزش استفاده کنه.

یکی از خاطره‌هایی که پاول از پدرش تعریف میکنه رو خیلی دوست دارم: از اونجایی که عاشق بچه‌ها بود همه بچه‌های همسایه بهش علاقه داشتند و عمو کارل صداش میزدند. یه بار که در باغچه خونه سرگرم کار بود و به علت گرما پیراهنش رو درآورده بود پسر کوچیک همسایه رد میشه و به بالاتنه برهنه‌اش خیره میشه که پر از مو بوده. پسرک گویا تا به حال بدن پشمالو ندیده بوده و با تعجب سؤال میکنه: عمو کارل، اینها چیه روی تنت؟ شیطنت کارل گل میکنه و بهش جواب میده: اینها پر هستند. میدونی؟ آخه من در واقع عقاب هستم و آشیونه‌ام هم در همین جنگل پشت خونه است!

اما همین شوخی کار دستش میده. روز بعد پسرک از مدرسه به خونه نمیا. پدر و مادر و همسایه‌های نگران، از جمله کارل، همه جا دربه‌در دنبالش میگردند. طرفهای غروب توی راه خونه پیداش میکنند. وقتی ارزش میبرسند تا حالا کجا بودی جواب میده: رفته بودم جنگل، لونه عمو کارل رو پیدا کنم!

بیست سال پیش، در سال ۱۹۸۵ کارل بر اثر سکنه مغزی فوت کرد. خیلی دلم میخواست باهاش آشنا شده بودم. روحش شاد.

## شنبه بیست و هشتم ژانویه

میگم بعضیها در این وبلاگستان ما عجب دنیایی دارند... هیچ توجه کرده‌اید؟ سوای ما خرده‌پاها که به حرفهای روزمره و ناچیز خودمون میپردازیم و فوفش گاهی درباره خبرهای روز و مسائل اجتماعی هم خودی نشون میدیم، یه برج عاجی هم هست در وسط شهر مجازی که اون نوک نوکش یه میز گرد گذاشته‌اند و عده‌ای از مابتهون در یه محیط کاملاً آکادمیک مشغول صحبت و بحث و گاهی حتی مجادله فلسفی هستند. حرفهای همدیگه رو تأیید یا رد میکنند، به هم نون قرض میدند، دست به یقه میشند... معمولاً یا لقب دکتر و پروفیسور رو یدک میکشند یا در حال تلاش برای به دست آوردنش هستند. با هم به زبون رمز صحبت میکنند که غیرخودیها یه وقت مزاحمشون نشند. صفت بارز این زبان رمز در حد نالازم پیچیده بودن و استفاده از کلمات قلنبه سلنبه و زشت و اغلب من‌درآوردی و غلطه. جالب اینه که با وجود سخت و دیر و ناهم بودنش، با رمز اونها نوشتن اصلاً کاری نداره. فقط باید لمش دست آدم بیاد:

احیای گفتمان در مدار فلسفه نومیالیستی با تکیه بر مکتب سلیزیوری منوط به آغازیدن شالوده شکنی و واسازی انکار شاکله سنت است. آنچه که اینجا مطمح نظر است باید ضمن التزام به موضوعیت سنت رویکردی به نگاه ایدئولوژیک در تعاملات فعلی داشته باشد. مفهوم کنشگرانه و انتقادی چنین چالشی با توجه به نگرش تشبیه‌محور هایدگر در اتمولوژی تطن بخشیدن به این فرایند انباشتی سکونت‌گاه خردورزی در ساختار هرمنوتیکال بحث عاملیت‌هاست...

یه وقت سوءتفاهم نشه. اصلاً معنی و علت وجود فلسفه همین زبان رمزه و هرگز قرار نبوده مردم عادی صحبت‌های فیلسوفها رو بفهمند. تازه حدس من اینه که با این روش نوشتن بینشون یه جور ورزشه در واقع. مسابقه میذارن و سعی میکنن در پیچیده حرف زدن از هم سبقت بگیرن. یکی یه چیزی مینویسه و اون یکی سعی میکنه روی دستش بزنه. من هم به هیچ وجه خیال ندارم نفس این بحثها رو زیر سؤال ببرم. ممکنه جالب هم باشه. قضیه اون موقع ناچور میشه که در امثال ماها، به خصوص جوانترها، این تصور پیش بیاد که روش صحیح نوشتن همینیه که در بالای اون برج عاج ارزش استفاده میشه. یعنی وقتی باسوادهای مملکت اینجوری بنویسند ممکنه کمسوادهایی مثل من خیال کنند که باید از اونها نوشتن رو یاد بگیرند. به خصوص که در سالهای اخیر آدمهایی مثل سروش چنین شهرتی هم به هم زده‌اند و کلی مرید و شاگرد پیدا کرده‌اند و کسی مثل مهاجرانی تبدیل به مظهر تفکر فرهنگی شده. اونوقته که وای بر ما و وای بر زبان ننه‌مرده فارسی.

خواجه نصیرالدین طوسی در کتاب اخلاق ناصری درباره آداب سخن گفتن مینویسه: شخص باید که... اگر در سخن او معنی غامض (سخت، پیچیده) افتد در بیان آن به مثالهای واضح جهد کند، و الا شرط ایجاز (خلاصه‌گویی) نگاه دارد و الفاظ غریب و کنایات نامستعمل به کار ندارد.

به نظر من که این نصیحت بعد از یونصد شیشصد سال هنوز هم صحت خودش رو حفظ کرده و شایستگی عمل داره. دست کم برای ما غیرفلسوفها.

## جمعه دهم فوریه

یکی از صفت‌هایی که در بعضی آدمها میبینم و اون رو به شدت تحسین میکنم، چون در وجود خودم سراغ ندارم، اینه که در رو به رو شدن با سختیها و ناملایمات بیشتر از پیش مصمم میشن و با جدیت به نبرد با مشکلات میپردازن و اصلاً از رو نمیرن و گاهی موفق هم میشن. من از همون بچگی بیشتر دوست داشتم وقتی اوضاع بیربخت میشه لحاف رو بکشم روی سرم و قایم بشم و بعد از یه فصل گریه اون زیر برای خودم مجسم کنم که همه چیز روبه‌راهه!

یادمه یه بار رکورد گذاشتم و در زمان مجردی چهار روز و سه شب از توی تختخواب نیومدم بیرون. روز اول زنگ زدم به محل کارم و گفتم مریضم (که یه جورى هم میشه گفت بودم، گیرم نه جسمی. کارم آزاد بود و گواهی دکتر لازم نبود) و چهار روز تموم جز برای دستشویی رفتن از جام بلند نشدم. سیم تلفن رو از دیوار کشیده بودم بیرون. بعضی مواقع سر راه دستشویی یه شیشه آب یا کوکاکولا و احتمالاً یه تیکه نون با خودم به تخت میبردم. بقیه مواقع لحاف رو روی سرم میکشیدم و میخوابیدم. هیچ اتفاق خاصی هم نیفتاده بود ها! فقط انرژیم برای رودرویی با دنیای بیرون کافی نبود. بعد از چهار روز از جام بلند شدم و اول یه دوش مفصل گرفتم و خودم رو دوباره شکل آدمیزاد کردم و بعد یه خرده زنگ زدم اینور اونور و از حال خودم خبر دادم و و یه سر رفتم بیرون خرید کردم و با دوستانم قرار شام گذاشتم و روز بعد هم رفتم سر کار. به همین سادگی.

حالا هم خیلی دلم میخواد دوباره لحاف رو دست کم یه مدتی بکشم روی سرم و از تخت بیرون نیام، اما بدبختانه مجبورم هر روز از جام بلند بشم و وظایفم رو انجام بدم. این اصلاً با روحیه‌ام سازگار نیست. نتیجه‌اش این میشه که حوصله ندارم به ظاهرم برسیم. به صورتم کرم زدن، آرایش کردن، زیر ابروم رو برداشتن برام حکم عذاب داره. حتی دلم نمیخواد حموم کنم، اما مجبورم. تا حالا شده دلتون نخواد دوش بگیرید و مجبور باشید؟ من دارم هر روز تجربه‌اش میکنم. صبحها مسواک به دست جلوی آینه و ایمنیستم و به تصویر مضحک خودم با صورت پف کرده و موهای شونه نکرده نگاه میکنم و دلم نمیخواد صورتم خیس بشه، دندونهام تمیز بشن، برس با موهام تماس پیدا کنه. دلم میخواد دوباره به تختخواب برگردم و زیر لحاف قایم بشم. هر روز وقتی میخوام از خونه برم بیرون، کم مونده گریه‌ام بگیره. دلم میخواد حالا که نمیتونم توی تختخواب بمونم اقلماً توی خونه بمونم و مجبور نباشم مستقیماً با دنیای خارج تماس پیدا کنم، اما نمیشه. هیچ راه فراری نیست. باید بیرون رفت. باید سلام و علیک کرد و لبخند زد. باید درباره‌ها هوا صحبت کرد. باید به شوخیهای بیمزه دیگران خندید. دنیا یه هیولای وحشتناک و همیشه گرسنه و حریصه که خوراکش اعصاب و انرژی و نیرو و شور و شوق آدمه‌است. هر روز انرژی رو بیش از پیش میبلعه و وقتی باک بنزین کاملاً خالی شد آدم به این حال و روز میفته.

با دوستم که یه خانم آلمانیه قرار میذارم که همدیگه رو ببینیم. تا به حال پنج بار، پنج بار! قرار گذاشته‌ایم و هر بار به بهانه‌ای قبلیش زنگ زده‌ام و فرارمون رو به بعد موکول کرده‌ام. بماند که چند بار گفته‌ام این هفته وقت ندارم، اون هفته وقت ندارم... خوبه که تنها دوستمه. غیر از اون هیچکس رو ندارم که بشه بهش عنوان دوست رو نسبت داد. با این حال از آخرین دیدارمون چهار ماه گذشته. این بار دیگه هیچ بهانه‌ای به ذهنم نمیرسه. حتی از فوت دایمی بیچاره‌ام هم قبلاً به عنوان بهانه سوءاستفاده کرده بودم. چقدر من پستم. اصلاً گفتم بهتون که دایم فوت کرد؟ نه، نگفتم. گفتن هم نداشت. مرگ از راه دور جنسش عوض میشه. یه چیزی میشه که فقط آدم رو فلج میکنه. نمیشه به کسی گفت. هیچکس نمیخواد بدونه. هیچکس نمیگه: تا زگیها چرا همه‌اش سیاه میبوشی؟ جایی نیست که بری و با کسان دیگه‌ای که اون رو میشناختند بشینی و احساس کنی که برای دیگران هم رفتنش مهمه، تأثیرگذاره. اینکه نمیشه غم رو با دیگران قسمت کرد، اینکه در محیط اطراف خودت یه واقعه نامهم و ناشناخته میمونه، باعث میشه درونت قندیل ببندد. همه‌اش مال خودت میمونه. تمام غم.

دنبال دوستم میرم و بعد از تعطیل شدن کارش در ماشینش میشینم که به کافه‌ای بریم و ساعتی با هم گپ بزنیم. همینطور که داریم از اینور و اونور حرف میزنیم و پشت فرمون نشسته و میرونه یهو لبهاش میلرز و چشمهاش خیس میشن و پقی میزنه زیر گریه. دستپاچه میشم. تا حالا ندیده‌ام گریه کنه. دستم رو روی بازوش میذارم و اون هم هول‌هولکی و خجالتزده هی عذر میخواد و عادت ماهانه‌اش رو بهانه میکنه. اما میدونم که ربطی به عادت ماهانه‌اش نداره. میشینم و به درد دلش گوش میدم. نگرانیها و غصه‌هاش زیاد وحشتناک نیستند. خیالم تا حدودی راحت میشه. اما درباره‌ خودم دیگه زیاد چیزی نمیگم. امروز هیولای اون حریصتر بوده.

## پنجشنبه بیست و سوم فوریه

دوست دارید که ریشه بعضی از واژه‌ها و اسمهای فرنگیها رو بدونید؟

**آرسن** برای طرفدارهای داستانهای پلیسی مثل خودم آشناست. ریشه اسمش arsenikon یونانی به معنی مردانه، قوی و پرزوره که اون هم به خدای یونانی جنگ Ares برمیگرده. علت انتخاب اسم برای این ماده سمی اینه که قدیمها در مسابقات اسبسواری به اسبهای بدبخت آرسن میدادند که اونها رو قویتر و پرزورتر کنند.

**آسپیرین** قدمتش به قرن نوزدهم میرسه و از اجزای acetylated spiraeic acid یا به آلمانی acetylierte spirsäure ترکیب شده. Spirea و Salicyl هر دو به ترکیب گیاهی این دارو و پوست درخت گنه‌گنه برمیگردند.

**آستریکس و اوبلیکس** به سری داستانهای مصور فرانسوی با شهرت جهانی هستند. نقاش (Albert Uderzo) و نویسنده (René Goscinny) این داستانها میخواستند قهرمانهایی رو خلق کنند که آخر اسمشون مثل ورسینژتوریکس (Vercingetorix) قهرمان باستانی فرانسویها به ix ختم بشه، اما هیچ اسم مناسبی به ذهنشون نیومد. همینجوری که نشسته بودند و به ماشین تحریر خیره شده بودند چشمشون به دکمه‌های \* و ' خورد. به این ترتیب بود که اسم این دو شصتی ماشین تحریر، در زبان فنی Obeliskus و Asteriskus، با کمی تغییر تبدیل به اسم این دو پرسناژ شد. شاید براتون جالب باشه که بدونید آلبرت اودرزو نقاش این داستانها کوررنگ بود!

**آگفا** مخفف Aktien-Gesellschaft für Anilinfabrikation است، یعنی شرکت سهامی ساخت آنیلین. آنیلین ماده‌ایه که برای ساخت رنگهای مصنوعی به کار میره.

**آلزایمر** نام نوعی بیماریه که ضمن اون سلولهای مغز به وسیله نوعی پروتئین غیرعادی به نام آمیلوئید (Amyloide) از بین میرن و یکی از عوارضش فراموشی و خرفتی تدریجیه. اسم کاشف بیماری Alois Alzheimer بود که در سالهای ۱۸۶۴ تا ۱۹۱۵ زندگی میکرد.

**آودی** در سال ۱۹۱۰ آقای آگوست هورس که در شرکت Horch & Cie شریک بود با دعا و عصیانیت اونجا رو ترک کرد که خودش مستقلاً به شرکت باز کنه. از اونجایی که به دلایل حقوقی اجازه نداشت دوباره از اسم خودش برای شرکت استفاده کنه، اون رو به زبان لاتین برگردوند و گذاشت Audi. آخه Horch در زبان آلمانی با فعل شنیدن هم‌ریشه است.

**اپسون** یعنی Son of Electronic Printer، پسر دستگاه چاپ برقی.

**اپیدمی** در روزگار شیوع آنفلوآنزای مرغی شاید این رو بخواین بدونین! ترکیبش از epi یعنی بر، در، و démos یعنی مردم. یعنی در مردم، در میان مردم.

**اتوموبیل** ترکیبی از autós یونانی به معنی خود و mobilis لاتین به معنی حرکت‌کننده که همیشه همون خودرو.

**ارکیده** توضیحش به کم بیناموسیه و در عین حال با توجه به لطافت و زیبایی این گل خنده‌دار: ریشه‌اش کلمه یونانی orchis به معنی کیسه بیضه است، به خاطر شباهت ظاهری گلبرگهای بعضی از انواع ارکیده به جواهرات سلطنتی آقایون!

**استرالیا** ریشه‌اش لاتینه: terra australis به معنی جنوب زمین، سرزمین جنوبی.

**اسکیمو** در واقع یک دشنام تحقیرکننده برای سرخپوستان شمال کانادا به زبان خودشونه که معنیش گوشت‌خام‌خوره. خودشون به خودشون inuit میگن که معنیش خیلی ساده است: انسانها.

**اشتوتگارت** کلمه Stuttgart از Stutengarten ریشه گرفته، به معنی باغ مادبانها. بارون لیوتولف (Liutolf) دور و بر سال ۹۵۰ میلادی در جنوب غربی آلمان به اصطیل بزرگ بنا کرد که بعدها تبدیل به شهر اشتوتگارت شد. پرچم شهر هنوز هم مزین به نقش اسبه و به عنوان علامت ماشین پورشه که ساخت این منطقه است در سراسر دنیا معروفیت داره.

**اورانیوم** قابل توجه عاشقان انرژی هسته‌ای: در سال ۱۷۸۱ ستاره‌شناس و موسیقیدان آلمانی - انگلیسی Wilhelm Herschel سیاره هفتم منظومه شمسی رو کشف کرد و اسم خدای یونانی آسمان اورانوس (پدر بزرگ زئوس خدای خدایان) رو روی اون

گذاشت. در سال ۱۷۸۹ Martin Heinrich Klaproth شیمیدان آلمانی عنصر نود و دوم رو کشف کرد و به یاد هرشل اسم اون رو اورانیوم گذاشت. به تقلید از این کار کلاپروت بعدها عناصر نود و سوم و چهارم رو هم از روی سیاره‌ها گذاشتند: Neptunium و Plutonium.

**بامو** BMW مخفف Bayerische Motorenwerke به معنی کارخانجات موتور بایرنه که استانی در جنوب شرقی آلمان. علامت بامو در واقع پره‌های هواپیما رو به یاد میاره، چون قبلاً این کارخونه موتور هواپیما میساخت. آبی و سفید هم رنگهای رسمی استان بایرن هستند.

**باگت** به baculum در زبان لاتین برمیگرده، به معنی چوب، ترکه. کلمه باسیل هم با همین واژه خویشاوندی داره، به خاطر شکل این نوع موجودات ذره‌بینی که باریک و بلنده.

**بانک** به زبان آلمانی یعنی نیمکت. صرافها در قدیم روی نیمکتی مینشستند و روی میز پایه‌کوتاهی حساب و کتاب میکردند و این کلمه به مرور زمان از اسم شیء به یک نوع سازمان مالی تغییر کرده.

**بایکوت** در ایرلند قرن نوزدهم افسری به نام Charles Cunningham Boycott مباشر لرد ایرن (Lord Earne) در دوک‌نشین مایو (Mayo) بود. در سال ۱۸۷۹ کشاورزها که از خراجهای سنگین به ستوه اومده بودند تصمیمی به به نوع مبارزه تأثیرگذار گرفتند: منزوی کردن کامل استعمارگران. اولین قربانیشون آقای بایکوت و خویشانش بود. کارگرا دیگه برایشون کار نمیکردند، پستچیها برایشون نامه نمیبردند، مغازه‌دارها بهشون چیزی نمیفروختند... کار به جایی رسید که باید برایشون با کشتی از انگلیس کالاهای مورد نیاز رو میفرستادند. آخرش هم بعد از یک سال مجبور شد که با خانواده به انگلیس فرار کنه. خودش هیجده سال بعد فوت کرد، اما اسمش برای همیشه به معنای نفی و طرد در تاریخ موند.

**پانچ** punch نوعی مشروب فرنگیه که الان به جای نسخه اولیه‌اش بیشتر به مشروبی گفته میشه که به مقدار زیاد و با مخلوط کردن مواد مختلف به دست بیاد که گاهی در اون میوه هم میریزند و اغلب در مهمونیها سرو میشه. جالبه که ریشه‌اش همون پنج فارسی خودمونه که ریشه اون هم در زبان سانسکریت یا هندی، به معنی تعداد موادی که در پانچ اصلی به کار میرفته: عرق، شکر، آلبیمو، آب (یا چای) و ادویه.

**پروگرام** از programma در لاتین و próγραμμα در یونانی به معنی برنامه، سرمشق. بعدها وارد زبان آمریکایی شد که برای کامپیوتر دستورها رو در یک program مینوشتند و به خوردش میدادند تا بهشون عمل کنه.

**پنسیلوانیا** Silvanium به کلمه لاتینه به معنی سرزمین جنگلی. ناحیه‌ای که الان بهش Pennsylvania گفته میشه قبل از استقلال آمریکا به عنوان مستعمره انگلیس متعلق به خانواده Penn بود.

**تلفن** از téle یعنی دور و phoné یعنی صدا در زبان یونانی.

**جیب** دو روایت مختلف داره: یکی اینکه Elzie Crisler Segar در سال ۱۹۲۶ در داستانهای مصورش شخصیتی رو وارد کرد به اسم jeep مثل صدایی که این موجود افسانه‌ای با دماغ و دم دراز از خودش میداد. اون موقع این اصطلاح برای نسبت دادن به اشخاص و چیزهایی که خارق‌العاده و عجیب هستند جا افتاد، مثل ماشینی در سال ۱۹۲۷ که ترکیبی از وانت و تراکتور بود. روایت دوم جیب Ford GP به نوع ماشین ارتشی ساخت سال ۱۹۴۱ بود. G مخفف Government یعنی دولت، چون قرارداد ساخت ماشین برای دولت بود و P مدل ماشین. بعدها گفتند مخفف general purpose هم میتونه باشه، یعنی همه‌کاره.

**چک** این یکی به مقدار پیچیده است: ریشه‌اش در واقع کلمه فارسی شاهه. در آلمانی به بازی شطرنج شاه میگن که تلفظش در طول زمان تغییر کرده و چیزی شبیه به «شاخ» شده، چون اون ه آخرش رو از ته حلق میگن. بعضیها میگن قدیمها چرتکه‌ها معمولاً نقش شطرنجی داشتند و این کلمه از اونجا معمول شده و از شاه به شاخ و شک و چک تبدیل شده، بعضیها میگن اولین دادگاهی که در سال ۱۰۷۹ به دستور ویلهلم شاه اون زمان چک صادر کرد، زمینی با نقش شطرنجی داشت. قضاوتش به عهده شما.

**دیجیتال** اغلب سیستمهای شمارش بر اساس تعداد انگشتهای دست انسانها به وجود اومدند. کلمه دیجیتال یکی از نشونه‌های این واقعیه. به انگشت در لاتین digitus میگن.

**دیزل** اسم مخترع این موتور Rudolf Diesel که در سالهای ۱۸۵۸ تا ۱۹۱۳ زندگی میکرد.

**روبوت** به نویسنده چک به اسم Karel Capek تئاتری نوشت درباره یک انسان ماشینی با اسم R.U.R، مخفف Rossum's Universelle Robot. علت این انتخاب کلمه اسلاوی robota به معنای کار بود.

**ریودژانیرو** پرتغالیها در روز اول ژانویه سال ۱۵۰۴ این محل رو کشف کردند و اول فکر کردند سرچشمه یک رودخونه است. برای همین اسمش رو گذاشتند Rio de Janeiro یعنی رودخونه ژانویه.

**زیمنس** Ernst Werner von Siemens مخترع روش گالوانیزه کردن و دینامو و چیزهای دیگه و سازنده اولین قطار برقی، اولین چراغ خیابون برقی (هر دو در برلین) و اولین آسانسور برقی و مؤسس شرکت زیمنس بود. ضمناً در چین امروزی به شرکت زیمنس Xi-men-zi میگویند، یعنی دروازه غرب!

**ساندویچ** از اونجایی که ارل چهارم ساندویچ (۱۷۹۲-۱۷۱۸ میلادی، Earl of Sandwich) قمارباز قهاری بود و دلش نمیخواست از سر میز ورق غذا خوردن بلند بشه، این غذا رو اختراع کرد.

**شل** یعنی صدف و این اسم و علامت این شرکت جهانی برمیگرده به Marcus Samuel مؤسس اون که اوائل مغازه کوچیکی برای فروش جعبه‌های تزئینی با پوشش صدف داشت و در کنارش نفت و گاز هم معامله میکرد.

**شیکاگو** به زبان سرخپوستی میشه «محل ریشه خوردنی بوگندو»!

**شیمی** این کلمه از کیمیا عربی ریشه گرفته و بعد از تغییر و تبدیل در زبانهای اروپایی به دست ما برگشته.

**فولکس** اسم این ماشین در ایران به خاطر مشکل بودن تلفظ سه حرف بیصدا پشت سر هم اشتباه و به کسر لام گفته میشه، وگرنه اسم اصلیش Volkswagen است، به معنی ماشین ملی.

**کامپیوتر** از کلمه لاتین computare مشتق شده به معنی حساب کردن، شمردن.

**کانال** به معنی لوله. احتمالاً برمیگرده به کلمه سومری - بابلی qanu و ممکنه حتی با قنات فارسی هم‌ریشه باشه. به لاتین canalis و به یونانی kánali.

**کراوات** در دربار لویی پانزدهم در فرانسه به فوج سوارکار کروآتی وجود داشت که رسم داشتند دستمال گردنشون رو خیلی هنرمندانه گره بزنند. لویی و دربارانش از این کار خوششون اومد و اینجور گره دستمال مد شد و بهش میگفتن کروآت. در طول زمان این کلمه مثل خود دستمالها تغییر کرد به کراوات امروزی تبدیل شد.

**کریستال** یا بلور معدنی ریشه یونانی داره و معنیش به چیزیه شبیه «منجمد در سرما». آخه قدیمها که کریستال طبیعی بیشتر در کوهها و نواحی سردسیر پیدا میشد فکر میکردند این آبی که آنچنان سرد شده و یخ بسته که دیگه هرگز آب نمیشه!

**کلت** همنام ساموئل کلت که در سال ۱۸۲۵ این اسلحه رو اختراع کرد.

**کوکاکولا** برگهای گیاه کوکا و میوه کولا برای ساخت این نوشیدنی استفاده میشدند. البته اسم گیاه کولا رو با k مینویسند، اما صاحب شرکت John S. Pemberton اون رو به c تغییر داد که قشنگتر به نظر بیاد.

**گاز** قدیمها به گاز باد و بخار و هوا میگفتند، تا اینکه یک شیمیدان آلمانی به نام تئوفراستوس بمباستوس فون هوهن‌هایم (Theophrastus Bombastus von Hohenheim) که در سالهای ۱۴۹۳ تا ۱۵۴۱ زندگی میکرد، کلمه یونانی کائوس (Chaos) به معنای هرج و مرج رو آلمانی کرد = Gas و ازش برای توصیف مواد گازی استفاده کرد. این دانشمند بعدها هوهن‌هایم رو به لاتین برگردوند و اسمش رو پاراسلسوس (Paracelsus) گذاشت و به این اسم معروفتره.

**کوبلن** اسم یک رنگرز فرانسوی.

**لس آنجلس** مخفف El Pueblo de Nuestra Señora la Reina de los Angeles de Porciúncula به معنی «شهر بانوی عزیز ما، ملکه فرشته‌های پرچیونکولا»!

**لسبین** در جزیره Lesbos یونان خانم شاعری به نام Sappho زندگی میکرد که اشعار عاشقانه مینوشت و با خانمهای زیادی دوست بود. اینکه واقعاً همجنسگرا بود یا نه معلوم نیست، اما اسم این جزیره از اون موقع برای این نوع تمایل جنسی استفاده میشه.

**مالاریا** قدیمها قبل از تشکیل امپراتوری رم باستان شهر رم به ده مخروبه در میون یک لجنزار بود. به خاطر وجود باطلاحها تب مالاریا که توسط پشه‌های فراوان منتقل میشد شیوع داشت و مردم فکر میکردند علت این تب هوای آلوده و بوی گند لجنزاره، به لاتین mal aria، هوای بد.

**مرسدس** در سال ۱۹۰۱ Gottlieb Daimler ماشین چهار سیلندر اختراعی خودش رو از روی دختر دوستش امیل یلینک (Emil Jelinek) نامگذاری کرد که اسمش مرسدس یلینک بود.

**منهتن** Manhattan هم به کلمه سرخپوستیه به معنی «محل مستی» یا «جایی که همه مست بودند».

**میتسویبیشی** میتسو به ژاپنی همیشه سه و بیشی یعنی الماس و میتسویبیشی یعنی سه الماس. گویا سنگ‌بنای شرکت رو سه نفر گذاشته‌اند.

**نوستالژی** ترکیبی از nostros یونانی به معنی بازگشت و algos به معنی رنج و درد که همیشه همون نگاهی با حسرت به گذشته.

**نیکوتین** به یاد دیپلمات فرانسوی ژان نیکوت (۱۶۰۰-۱۵۳۰ میلادی، Jean Nicot) که در قرن شانزدهم میلادی به عنوان سفیر فرانسه در لیسابون بذر توتون برای ملکه کاتارینای مدیچی فرستاد و این گیاه رو به فرانسه برد.

**نیوا** اسم کرم Nivea ریشه لاتین داره، به معنی سفید مثل برف.

**ولوو** Volvo یعنی «من می‌گلم». این ریشه رو در کلمه‌های آشنای دیگه‌ای هم همیشه پیدا کرد: Revolver (به عقب غلتیدن)، involve (در مسئله‌ای درگیر شدن، اصطلاحاً در اون غلتیدن) و Revolution (انقلاب، زیر و رو شدن، به زیر و رو غلتیدن). ولوو اصطلاح عامیانه چرخ در لاتین هم هست.

**ودکا** کلمه روسی به معنی آبک، آب کوچولو، که با Water در انگلیسی و Wasser در آلمانی هم‌ریشه است.

**ویسکی** ریشه‌اش در زبان کلت‌های باستانه: uisge beatha به معنی آب حیات. ضمناً ایرلندیها و اسکاتلندیها هنوز دعوا دارند که کدامشون ویسکی رو اختراع کرده.

**هیپنوتیزم** برم‌یگرده به Hypnos خدای یونانی خواب، برادر Thanatos خدای مرگ. به همین دلیل هم میگن خواب برادر مرگه.

**ياهو** اسم ماشین جستجوگر Yahoo! در واقع اصطلاحیه که به موجود آدم‌نما اما با رفتار حیوانی میگن. Jerry Yang و David Filo مؤسسان این شرکت به شوخی به خودشون ياهو میگفتن.

## پنجشنبه دوم مارس

اولین کیف پولی که داشتم، باید حدود ده یازده ساله بوده باشم، به چیز کیسه‌مانند کوچولوی چرمی بود با کمی نقش و نگار که نمیدونم از کجا داشتمش. به هر حال اون رو نو نخریده بودم. آها، دوستم بهم داده بود. گفته بود هندیه و جنسش از پوست فیله. چرم خیلی نرم و نازکی بود. میدونستم که اون «پوست فیل» رو الکی گفته، اما خوشم میومد ازش. هیچ جیب اضافه‌ای نداشت. به دکمه جلوش میخورد و فقط وقتی میشد توش اسکناس گذاشت که پنج شیش بار تاش میکردی. چند تا هم سکه توش جا میشد. توی خیابون از جیب کاپشنم افتاد و گمش کردم. دلم خیلی سوخت.

بعدش که رفتم به مدرسه راهنمایی، از این کیف پولهای پلاستیکی مد شده بودند که دو بار تا میخوردند و به طرفشون به نوار چسبون بود و با به صدای خرچ! باز میشدند و رنگشون هم اون موقعها ترجیحاً زرد یا سبز یا سرخابی یا آبی و در هر صورت نئون جیغی بود. سیاهشون هم بود البته، با تزیین طلائی یا نقره‌ای. ممکن بود به چرت و پرتی هم با حروف لاتین روش نوشته شده باشه یا عکس کارتونی داشته باشه که دیگه نور علی نور بود. الان که فکر میکنم خودم هم مونده‌ام که چطور این چیزهای وحشتناک رو دستمون میگرفتیم و تازه خوشمون هم میومد.

اون موقعها توی کیف پولم چند تایی اسکناس پیدا میشد که مقدارشون بستگی داشت به اینکه چقدر بابا یا مامان رو تیغیده باشم و آیا آت آشغالی چشمم رو گرفته باشه که پول بیزبون رو براش آتیش زده باشم یا نه. ممکن بود یهو همه‌اش رو بدم بالای کتاب، که این بهترین حالتش بود. وگرنه برای به گل سینه با عکس مدونا و یا یک مچ‌بند کنشی که به زودی چرک میشد و روش با خودکار مینوشتم love یا cool یا به مزخرف دیگه‌ای که اون رو «اسیدی»تر از قبل بکنه و یا بند کفش نایکی ساقه‌بلند در همون رنگهایی که قبلاً ازشون سخن رفت یا پوستر سیلوستر استالونه یا چیزهای خیلی باحال شبیه این خرج میشد. البته اسباب‌بازیهای کوچیک و خرت و پرت کاردستی برای بچه‌ها فراموشم نمیشد. غیر از پول توی کیف چیز خاصی نبود جز احتمالاً چند تا عکس‌برگردون مدونا و مایکل جکسون و گروه دورن دورن یا یکی دو تا کاغذپاره حاوی یاداشتهای هول‌هولکی با خط اجق و حق.

وقتی اومدم به آلمان، شکل و اندازه کیف پول تغییر زیادی نکرد، فقط رنگها به کم ملایمتر شده بودند و دیگه نوشته‌اش روش با خط لاتین فقط مارک کیف رو نشون میداد و چیز باحالی نبود و نه پز داشت، نه عکس‌برگردون. فرق دیگه‌اش در این بود که حالا کیف رو میذاشتم توی جیب عقب شلوارچین تنگم و در صورت لزوم میکشیدمش بیرون و با خودم فکر میکردم چقدر اینچوری راحت که آدم شلوار چین پاش باشه و کیفش رو بذاره توی جیبش و دستپاش و پاهاش و موهاش و اصولاً تنش آزاد باشن و بتونه راحت راه بره و درگیر اون مانتوی نکبت و روسری نکبت نباشه. محتوای کیف هم تغییر کرده بود و حالا توش لیست خرید و بن صندوق فروشگاهها پیدا میشد و چندتایی اسکناس خارجی که خیلی زود به شکل و شمایلشون عادت کرده بودم و به ندرت برای آت آشغال آتیششون میزد، چون برای به دست آوردنشون خودم چندین ساعت سر پا ایستاده بودم و عرق ریخته بودم و کار کرده بودم.

به بار رفتم توی تلفن عمومی (اون موقعها فقط آدمهای خریول تلفن همراه داشتند که تازه لازمه اون هم به همراه بردن به چمدون گنده سنگین بود) که به دوستم زنگ بزنم و کیف پولم رو گذاشتم بالای تلفن و حرفم که تموم شد و گوشی رو گذاشتم کیفه رو همونجا فراموشش کردم. بدبختانه تازه حقوقم اومده بود و رفته بودم بانک و تمام پول رو گرفته بودم که صورت‌حسابهام رو بدم و بقیه‌اش رو بریزم به حساب مامان. یعنی بیشتر از ۱۵۰۰ مارک اون موقع توش بود. از خیابون که رفتم پایین یادم افتاد و بدو برگشتم، اما دیر شده بود و دیدم نیست. گمونم چند تا بچه پیداش کرده بودند. روی به ورق شماره تلفنم رو نوشتم و چسبوندم به دیوار باجه و خواهش کردم که یابنده برش گردونه و مشتلق هم بگیره. روز بعد به بار یکی زنگ زد و حرف نزد و قبل از اینکه گوشی رو بذاره صدای خنده خفه یکی دو تا بچه رو شنیدم. خوب، خودکرده را تدبیر نیست. اما پدرم دراومد تا اون ماه گذشت.

بزرگتر که شدم و محدوده عملیاتم از دهی که در اون زندگی میکردیم و شهر نزدیکش خارج شد، باید حواسم بود که پاسپورتم رو همیشه همراه داشته باشم. اینجا قانونه که از ۱۶ سال به بالا موظفی اگه پلیس به هر دلیلی جلوت رو گرفت مدارک شناساییت رو همراه داشته باشی. حالا کارت شناسایی یا گواهینامه یا هر چی. تا وقتی که همون نزدیکها میلیکدم زیاد مهم نبود، اما وقتی شروع کردم به زندگی مجردی باید به فکر به حال این مسئله میکردم. فقط پاسپورت داشتم. پاسپورت هم چیز گنده‌ای بود و هیچ جور توی کیف پول جا نمیشد. مجبور شدم از فایلوکس استفاده کنم. به کیف کتابی سیاه چرمی بود با ابعادی حدود ۲۰ در ۱۵ سانت که دورش زیپ میخورد و توش از تقویم و دفتر یادداشت و کتابچه تلفن گرفته تا ماشین حساب و خودکار تعبیه شده بود و چند تا جیب اضافی داشت که دوباره به زیپ اضافی میخورد و میشد پول گذاشت توش، حتی پول خرد، و پاسپورتم هم اون لابه‌لاش جا میشد. حتی روش به جیب اضافی داشت برای تلفن همراه که دیگه رواج پیدا کرده بود. خیلی زود این فایلوکس به چیز خیلی مهم و محوری توی زندگیم شد و همیشه دم دستم و همراهم بود. به کیف دستی هم داشتم که اندازه‌اش با گذشت زمان هی بزرگتر شده بود و وزنش سنگینتر و شتر با بارش اون تو گم میشد. اما اگه به چیز واجب و مهم لازم داشتم، سواک ماتیک و آب‌نبات و موجین و قیچی و تامبون و قرص سردرد و برس و سنجا قفلی و کش مو و چیزهای دیگه‌ای که توی کیفم چرخ میخوردند، کافی بود دستم رو بکنم توش و فایلوکس رو بیرون بکنم.

همین وضع بود تا تابعیت آلمانی گرفتم. با داشتن به کارت شناسایی کوچیک جمع و جور دیگه بهانه‌ای برای اینور و اونور کشیدن فایلوکس وجود نداشت. مامان برام به کیف از همون نوع گنده به رنگ آبی نفتی خریده بود که به کیف پول هم‌رنگ همراهش داشت از همون جنس. از کیف استفاده کرده بودم و حسابی کهنه شده بود، اما کیف پول هنوز نو و دست‌نخورده بود. با فایلوکس برای همیشه وداع کردم و آت‌آشغالهام رو گذاشتم توی کیف پول. صحبت پنج سال پیشه.

این کیف پول که همراهم باشه، دیگه فقط دسته‌کلیدم رو لازم دارم و تلفن همراهم و سیگار و فندکم رو. اگه مدت بیشتری بیرون

باشم، یا مثلاً سر کار، میذارمش توی یه کیف دستی نسبتاً کوچیک که سوای واجباتی که گفتم حاوی دستمال کاغذی و ماتیک و خودکار هم هست. دیگه هیچوقت از اون کیفهای کیسه‌شکل سنگین که کت و کول آدم رو از کار میندازند به روی شونه نخواهم انداخت. هر چی لازم دارم توی کیف پولم هست. کارت شناسایی، کارتهای بانک، کارت بیمه اجتماعی، کارت بیمه بیماری، کارت عضویت ویدئوتک، گواهینامه، عکسهای عزیزانم، پنج شیش تا از کارت‌ویزیتنام، تمبر پستی و توده‌ای از لیستهای خرید و بنهای پرداخت صندوق که هر از چندگاهی سواشون میکنم و اونهایی که لازم نیستند رو دور میریزم و به همون نسبت هم قطر کیف پولم کلی کمتر میشه. گاهی حتی پول هم توش هست.

احتمالاً لازم نیست توضیح بدم که بعد از پنج سال کیف بدبخت چه قیافه‌ای پیدا کرده. درزشاش ساییده و نخ نما شده‌اند. خوشبختانه رنگش تیره است، وگرنه معلوم بود که حسابی پرلکه و کثیفه. اما سوای قیافه واقعاً ازش راضیم و از نظر کارکرد هنوز آخ هم نگفته. با این حال امروز به این فکر افتادم که شاید بهتر باشه یه کیف پول نو بخرم. وقتی موقع خرید دستم میگیرمش که ازش پول دربیارم آبروم میره! رفتم به قسمت کیف‌پولهای فروشگاه. بدون اغراق حدود ۷۰-۸۰ مدل و رنگ متفاوت اونجا گذاشته بودند برای انتخاب و بدون اغراق همه‌اشون رو وارسی کردم، اما از هیچکدوم خوشم نیومد که نیومد. آخه میخوام مثل کیف پول فعلیم باشه. از همه بهتر اینه که اصلاً خود کیف پول فعلیم باشه، فقط نو و ترمیم. از اونجایی که آدم واقع‌بینی هستم و میدونم احتمال پیدا کردن چنین چیزی کمه، دلم میخواد که دست کم تا حدودی بهش شبیه باشه. رنگ و شکلیش زیاد زشت نباشه، مدلس پیرزنی یا بچگونه نباشه، جای پول‌خرد زیپ‌دار داشته باشه، نه دکمه‌ای و تنگ و ترش، کارت شناساییم و بقیه کارتها و آت و آشغالها توش جا بشن، و برای باز کردن و بیرون کشیدن چیز مورد نظر احتیاج به دوره آموزشی یک ساله نباشه. فکر میکنید چنین کیفی پیدا کردم؟ زهی خیال باطل! هرکدمشون به عیب و علتی داشتند. یکیشون که قابل‌تحمّلتر بود و تا حدودی گزینه‌های من رو داشت روش به گل چرمی با تزئین فلزی زده بودند که آنچنان بدترکیب بود که انگار اون رو از خود میدون شوش وارد کرده باشند و کنده‌بشو هم نبود. آخرش دست از پا درازتر و با همون کیف‌پول کهنه خودم به خونه برگشتم. اصلاً میدونین چیه؟ خراب که نشده هنوز. نخهای کوتاهی که به درزشاش آویزونند رو قشنگ از ته فیچی میکنم و میندازمش توی ماشین رختشویی. شاید تمیز بشه و چند سال دیگه کار کنه!

## پنجشنبه نهم مارس

درباره اوضاع و احوال خودم نمیخوام فکر کنم که بدجوری خرابه. به ایران که اصلاً نمیخوام فکر کنم که حالش از من هم خرابتره.

سه‌شنبه شب کانال آرته درباره مافیای طبسی در مشهد گزارش نشون میداد و پسر خیکی طبسی رو که با شور و شوق از نقشه‌هایش برای سرخس میگفت و کالاهای آمریکایی در کیش و اون زیکه ابتکار جلوی دوربین درباره نبرد با آمریکای پلید زر میزد و دختر و پسرهای شیک و پیکی که برای اسکی و تفریح به کوههای تهران رفته بودند تا چند دقیقه نفسی به راحتی بکشند و نمیدونستند که دارند پولهای مامی و ددی رو به حلق بنیاد مستضعفان میریزند. و پیرزن ترسون در بهشت زهرا به شوهرش آهسته میگفت: یه وقت نگی اومدن و به زور بردنش ها! و پیرمرد میگفت: نه بابا، فقط میگم این قبر پسرمه. و گوینده آلمانی همه این گفتگو رو ترجمه میکرد. و نفرت بود که همینجوری قطره قطره در وجودم میریخت.

بعد چون همه اینها کم بود، دیشب نشستم و فیلم بچه‌های آسمان رو که از کانال استان بایرن پخش میشد دوباره نگاه کردم و دوباره برای علی اشک ریختم که سوم نشد و اول شد و نتونست برای خواهرش کفش بیره. و ناظم بدجنس مدرسه که خطکش داشت صورتش رو اصلاح کرده بود و قیافه‌اش بیگی نگی شبیه بنی‌صدر بود و معلم مهریون که شفاعت علی رو میکرد ریش داشت و پیراهنش رو توی شلوارش نکرده بود. و معلم سارا آنچنان قیافه برج زهرماری داشت که انگار هرگز در عمرش لیخند نزده. و هنوز هم پسرکهای پولدار شلوارک میپوشند و پسرکهای فقیر شلوار بلند.

اشکام رو درست پاک نکرده بودم که دیدم کانال 3Sat داره درباره دخترهای فراری ایرانی در خانه ریحانه گزارش نشون میده. یه دختر بیست ساله به اسم آتنا که از دوازده سالگی دو بار شوهر کرده و جدا شده با گریه و التماس به مادرش میگفت که اون رو با خودش به خونه بیره و میگفت اینجا مثل زندانه. و مادرم میگفت اگه شوهرم برگرده دخترم نمیتونه پیشم بمونه. دلم میخواست خرخره اون زنک مسئول پشت میز رو بجوم که با دیدن ترس آتنا از موندن ازش اخاذی میکرد و آتو به دست مادرم میداد و میگفت اگه حرف شما رو گوش نکرد بفرستینش برگرده به اینجا. اون هم مادری که با دیدن قصد تجاوز شوهرش به دخترش به شوهرش نازکتر از گل نگفته بود و آتنا رو تا خورده بود کتک زده بود. و من به این فکر میکردم که آتنا درست همسن و سال خواهرمه و عین یه بچه ده دوازده ساله حرف میزنه. و به این فکر میکردم که این زنهایی که اونجا کار میکنند آیا ساده‌ترین و ابتداییترین اطلاعاتی از دانش پداگوژیک و تربیت کودک دارند؟ پریسا رو دادند دست پدر و برادر معتادش یا یه قول خشک و خالی احمقانه که دیگه کنکش نمیزند و در خونه حبسش نمیکند و پریسا خوشحال بود و با چشمهایی که برق میزدند میگفت فهمیدم که به من علاقه دارند.

گند بزنی این مملکت رو. گند بزنی ملتی رو که ادعای غیرت و ناموس پرستیشون دنیا رو برداشته، اما وقتی زن و دختر و همسرشون توی خیابون از دست به مشت لات چاقوکش کتک میخورند، نگاه میکنند و میخندند. اون اوپاش هم مال همون مملکتند. غیرتشون اجازه نمیده که یه تار موی زنی پیدا بشه، اما اجازه نمیده که به بدن یه خانم مسن مریض احوال که ناسلامتی شاعر شهیر مملکت ما هم هست باتوم بکوبند.

حمله به ایران کافی نیست. بمب اتمی کافی نیست. شمایی که میتونید، یه بمب ژنتیک درست کنید و نسل ما ایرانیها رو هر جا که هستیم از روی زمین بردارید. ملتی هستیم که نصفمون قربانیه و نصف دیگه امون جنایتکار. جنایتکارها باید بمیرند چون ارزش زنده موندن ندارند و قربانیها باید بمیرند چون بلد نیستند قربانی نباشند. ما رو بکشید.

## پنجشنبه شانزدهم مارس

تا حالا هیچوقت در روز تولدم این همه نخندیده بودم. باور کنید هنوز ماهیچه‌های شکمم درد میکنند. مامان خانم به رسم خودمون شبش زودتر زنگ زده بود و تبریک گفته بود و خبر داده بود که روز تولدم، یعنی چهارشنبه، به سر میاد پیشم. پوپک هم زنگ زد و گفت عصر با پویا میاد. شبش، همون ساعت دوازده نصفه شب که خبرش رو اینجا نوشتم، شوورخان اومد به اتاق کار و به من که پای کامپیوتر بودم تبریکاتش رو ابلاغ کرد. روز چهارشنبه دیدم پوپک با تلفن همراه برام پیام کوتاه فرستاده که دیر میکنه. تا اینجا اصلاً جای تعجب نبود. وقتی دو سه ساعت بعد سر و کله اشون پیدا شد، به طرف بزرگ حاوی کیک و یه کاسه پر از هوموس (نوعی غذای خوشمزه عربی که یه جور کرم نخودچی با روغن زیتون و ادویه است) با خودشون آورده بودند. کیک شکلاتی بود. در ظرف رو که باز کردم، دیدم قیافه کیک، حتی با توجه به اینکه دستپخت پوپکه، بدجوری مشکوک میزنه! با نیش باز و در عین ناباوری نگاهش کردم و گفتم: این زمین افتاده؟! که دیدم قیافه پوپک یهو کج و کوله شد و دوتایی با پویا افتادند به خنده، حالا نخند کی بخند!

گویا پوپک برای اولین بار در عمرش تصمیم گرفته بود به مناسبت تولد من تلافی کنه و برام کیک درست کنه. با کلی بدبختی و طبق پرنسیپ آزمون و خطا (که درصد خطاش، اینجور که از تعریفش فهمیدم، بدجوری بالا بود) کیک رو درست کرده بود و پویا هم کمکش کرده بود و به خاطر چند تا گند اساسی که زده بود (مثل ریختن شکلات مایع داغ روی خامه کیک!) بهم خبر داده بود که دیر میکنه. بعد در اینترنت نگاه کرده بودند که ببینند طرز صحیح نوشتن «تولد مبارک» به فارسی دقیقاً چه جوریه و با ژله رنگی روی کیک نوشته بودند و اسم من رو هم کنارش. همه چیز حاضر بود و لباس پوشیده بودند و پوپک کیک رو گرفته بود دستش که از در برن بیرون، که یهو دست پوپک خیلی آروم خورده بود به جایی و کیک شپلق! پخش زمین شده بود.

پویا در اون لحظه سرچاش خشکش زده بود و کاملاً ساکت مونده بود که ببینه پوپک چه عکس‌العملی نشون میده. واکنش طبیعی پویا در چنین لحظه‌ای مسلماً خنده است، اون هم چه خنده‌ای! اما اینجور که میگفت اول جرئت نکرده بود بخنده، چون میدونست با اینکه پوپک در حالت عادی زورش بهش نمیرسه، توی اون حالت شوک ممکن بود به قدرت خارق‌العاده پیدا کنه و خرخره‌اش رو بجوه!

تا اینکه پوپک بعد از چند ثانیه تونست وضعیت رو درک کنه و به عمق فاجعه پی بره. خودش میگفت اول اصلاً نفهمیده بود چی شده. به کیک نگاه کرده بود و فقط توی مغزش این سؤال شکل گرفته بود که: این دیگه چیه روی زمین؟! بعد که مغزش تونست صحنه رو تجزیه و تحلیل کنه، مدتی مردد بود بین خنده و گریه، تا اینکه تصمیم به خنده گرفت و پویا هم با خیال راحت تونست قهقهه بزنه و از انفجارش جلوگیری کنه.

ولی انصافاً دلم سوخت. فکر کن پوپک طفلکی چهار ساعت تمام زحمت کشیده بود، اون هم آدمی که وارد نیست و مسلماً حرص و اعصاب و اضطراب بیشتری مایه میذاره تا کسی که میدونه چیکار بکنه. حتی پویا هم جیگرش برای پوپک کباب شده بود. با این حال با تلفن همراهش از صحنه چند ثانیه‌ای فیلم گرفته. قراره اون رو برام بفرسته و اگه تونستم میذارمش اینجا که ببینید. دل آدم واقعاً میسوزه. زانو زده روی زمین، جلوی جنازه کیک، با قیافه‌ای بین خنده و گریه، به دوربین نگاه میکنه و میگه: چیکار کنم؟ چیکار کنم؟! و پشتبندش میگه: فکر میکنی پانتها میفهمه؟! بعد کیک رو از روی زمین بر میداره و پشت و روش میکنه و میذاره توی ظرف و خامه‌ها رو مشت مشت از روی زمین جمع میکنه! صورتش در ویدیو من رو بدجوری یاد بچگیهایش انداخت. دوباره یه دخترک پنج شیش ساله ملوس و معصوم شده بود که لب ورمیچینه و با غصه میگه: «خلاب شد. شیکال کنم حالا؟» آخی... جیگرشو!

صدالبته کیک رو خوردیم. یعنی سعی کردیم بخوریم. روی زمین افتادنش زیاد مسئله‌ای نبود. بادمجون بم آفت نداره! حتی مامان که

خیلی وسواس داره، برای اولین بار در عمرش محض گل روی پویک به چیز کنیف خورد! اما از اونجایی که پویک هر چی مخلفات شکلاتی توی مغازه‌ها هست تهیه کرده بود و به کیک زده بود، از کرم شکلاتی گرفته تا پودر کاکائو و براده شکلات و شکلات آب شده و دیگه هر چی که بگی، کیک به مقدار... وزین شده بود! اما خوشمزه بود. یعنی چون دستپخت پویک بود، مزه‌اش از همه کیکهای عالم بهتر بود. در جمع به نظر من این ماجرای روی زمین افتادن کیک خیلی هدیه بهتر بود تا صحیح و سالم رسوندنش به مقصد!

## دوشنبه سوم آوریل

...اگه آدم در زمان حکومت خمینی به مدرسه رفته باشه و بعد بیاد اینجا، خیلی چیزها در مقایسه به نظرش فوق‌العاده مثبت و در واقع باورنکردنی میاد.

همون سال اول دوم که مدرسه میرفتم، یه بار در زنگ تفریح با همکلاسیها نشسته بودیم و من که اون موقعها ته‌صدایی داشتم داشتم براشون آواز میخوندم. زنگ که دوباره به نشانه پایان زمان استراحت خورد، فکر کردم تا معلم بیاد آهنگی که مشغول اجراش بودم رو تا آخر میخونم. از بدشانسی معلمون که آقای چهل پنجاه ساله‌ای به اسم بیدرمن بود اون روز خیلی زود به کلاس اومد و درست وسط چهچه زدن بودم! من که با گذشت چندین ماه هنوز وضع مدارس در ایران با مریبهای تربیتی چادرچاقوری ریشوی عقده‌ای و مدیران سادیسست رو در عمق استخونهام احساس میکردم عین گچ سفید شدم و بلافاصله خفه خون گرفتم و راست سر جام نشستم. البته اینقدر حالیم بود که اینجا شنیدن صدای زن گناه کبیره نیست، اما جلوی آقامعلم حسابی خجالت کشیدم.

چیزی که اصلاً انتظار نداشتم و حسابی غافلگیر و از پیش شرمندترم کرد این بود که تا پای معلم به کلاس رسید و من آواز خوندم رو قطع کردم همه همکلاسیهام همصدا داد کشیدند: آقای بیدرمن! آقای بیدرمن! اگه بدونید پانته‌آ چقدر قشنگ آواز میخونه! میشه به خرده دیگه بخونه؟! از اون عجیبت و اکنش آقای بیدرمن بود که با خونسردی لیخندی زد و گفت: الان نه، بذارید اول درس رو شروع کنیم، بعد.

من نفسی به راحتی کشیدم و فکر کردم خوب، به خیر گذشت. آقای بیدرمن نخواست توی ذوق بچه‌ها بزنه و قضیه رو به بعد موکول کرده و حتماً تا آخر کلاس یادش میره. خودم هم در حین ساعت همه چیز رو فراموش کردم. اما ده دقیقه مونده به پایان کلاس آقای بیدرمن در عین ناباوری و حیرت من مدادش رو روی میز تحریرش انداخت، به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: خوب پانته‌آ، حالا یه دهن برامون بخون!

اصلاً نمیتونستم باور کنم که معلم درس رو زودتر تموم کرده که خواهش بچه‌ها رو اجابت کنه و صدای من رو بشنوه! بعد از چند لحظه گیجی سعی کردم کمرومیم رو کنار بگذارم و نفس عمیقی کشیدم و یه آهنگ براشون خوندم، و آهنگ بعدی و بعدی... یادم نیست چه ترانه‌هایی بودند. لابد آهنگهای روز همون موقعها. بعد ازم خواستند که یه آهنگ ایرانی هم براشون بخونم و من که نمیخواستم با ملودی غریب و ناآشنای آهنگهای سنتی گیجشون کنم، آهنگ دیوار فرامرز اصلانی رو خوندم و شعرش رو تا حدودی ترجمه کردم که براشون خیلی جالب بود.

اما ماجرا به همینجا ختم نمیشه. زنگ که خورد، آقای بیدرمن که تا اون موقع چیزی نگفته بود به من نگاهی طولانی انداخت و بعد بدون توضیح ازم خواهش کرد که همراهیش کرد که در راه دلم مثل سیر و سرکه میجوشید که چیکارم داره؟ مگه خودش اجازه نداد بخونم؟! با هم به دفتر مدرسه رفتیم و اونجا یه آقای معلم دیگه رو صدا کرد که در مدرسه بغلی تدریس موسیقی میکرد. بهش گفت که فکر میکنم من استعداد خوبی در موسیقی داشته باشم و آیا ممکنه من رو به عنوان شاگرد مستمع آزاد قبول کنه؟ که اون آقا معلم گفت متأسفانه چون شاگردهای دیگه‌اش از کلاس پنجم به بعد درس موسیقی داشته‌اند، درس در سطح پیشرفته است و برای مبتدی مناسب نیست. آقای بیدرمن که دید ایده‌اش قابل اجرا نیست با این حال با من صحبت کرد و گفت که حتماً باید سعی کنم این استعداد رو تقویت کنم و یه جوری به کلاس موسیقی خصوصی برم.

البته نتونستم به نصیحتش عمل کنم و اون موقعها امکان مالی رفتن به کلاسهای گرون خصوصی رو نداشتم. بعدها مدتی به کلاس آواز و پیانو میرفتم، اما به تدریج سیگار و آسم صدام رو داغون کردند و خلاصه امروز شما به جای خریدن سی‌دی‌ها، در رادیو غربتستان آهنگهای خواننده‌های دیگه رو میشنوید! اما اینکه معلم تا این حد به من توجه داشت و دل میسوزوند، هرگز از یادم نمیره.